

ذره

۲

۱

ذره

ذره

سهیلا بسکی

طرح روی جلد: سارا قرشی‌زاده

صفحه‌آرایی: سعید شبستری

توزیع: انتشارات فروغ:

Forough Book

Jahn Str. 24, 50676 Köln, Germany

Tel. + 49 221 9235707 – Fax. + 49 221 2019878

صحافی و چاپ: باقر مرتضوی

BM-Druckservice

DÜrener Str. 64c, 50931 Köln

Tel. + 49 221 405848 – Fax. + 49 221 405767

چاپ اول: شهریور ۱۳۸۸ – سپتامبر ۲۰۰۹

تعداد: ۵۰۰

بها: ۱۰ یورو

سهیلا بسکی

تقديم به ابوالحسن نجفی

ولی آگهیهای صندوق پست مجازی مربوط به کلاسهای کنکور و پیتزافروشیها و لوله‌بازکنیهای فاضلاب نیستند. بیشتر وعده می‌دهند که قوه‌باه را به کار بیندازند. من تا حالا هیچ تصویری از ابعاد جهانی مشکل قوه‌باه نداشتم. در یکی از آگهیها که لحن موقر و اطلاع‌دهنده‌ای داشت تسلی‌جویانه نوشته شده بود که نباید خیلی نگران شویم، چون نصف مردهای بالاتر از چهل سال همین مشکل را دارند.

نمی‌دانم این آمار درست است یا نه. ولی تصور کنید که میلیونها میلیون مرد ناچار شوند خودشان را تقویت کنند و بعد دنبال چیزی بگردند که غائله را ختم کند. برنامه‌های سکسی تلفنی ماهواره‌ای را هم برای همینها ساخته‌اند که تقویت کرده‌اند و توی آن مانده‌اند. وقتی کانالها را ورق می‌زنیم، یکی در میان و به تمام زبانهای زنده دنیا سرویس تلفنی هست. به نظرم برای زنده نگه‌داشتن زبانهای در حال مرگ دنیا هم همچین سرویس ماهواره‌ای می‌تواند ایده‌آل باشد. می‌گویند نصف هفت هزار زبان رایج دنیا در معرض نابودی قرار دارند و هر دو هفته یک بار یکی از این زبانها به دست فراموشی سپرده می‌شوند و عده‌ای واقعاً نگران این موضوع‌اند، مثلاً استادان زبانشناسی سازمان بین‌المللی جامعه‌ی جغرافیایی و مؤسسه‌ی زبانهای زنده که به مناطق دورافتاده‌ای از جهان سفر می‌کنند تا چاره‌ای برای این مشکل پیدا کنند.

اما من مطمئنم کلکی در کار این آمار هست. اینها می‌خواهند روغن موتورشان را بفروشند. برای همین نصف باقی آگهیها مربوط به خوراک رساندن به موتور بعد از به کار افتادن آن است. یکی از آنها نوشته بود:

امروز تصمیم گرفتم خودم را به دنیای مجازی پرتاب کنم، مثل سفینه‌هایی که به فضا پرتاب می‌کنند. البته نمی‌فهمم چرا اسم این دنیا را مجازی گذاشته‌اند، چون همه‌ی ذره‌های شناور در آن باید مثل من یک جایی، پا روی همین زمین واقعی، در شهری، در خانه‌ای یا خیابانی داشته باشند؛ زمینی که می‌گویند خودش هم با همه‌ی موجودات چسبیده به پستانهایش، از جماد و نبات و حیوان، در کهکشان بی‌سروته و پر از سیاهچاله شناور است. البته شاید هم من درست معنی مجازی و واقعی را نمی‌دانم. این تعریفها دست کمی از سیاهچاله‌های فضایی ندارند و آدم ممکن است در آنها سربه‌نیست شود.

ایمیل‌های اداره باعث شد به این فکر بیفتم. درست مثل آگهیهای کاغذی‌اند که مثل برگ خزان بر سروروی زمین‌وزمان می‌ریزند و مثل پرنده و چرنده جزئی از منظره شده‌اند. در جاده‌ها وقتی یک دسته پرنده با هم می‌پرنند، انگار باد کاغذها و دستمال کاغذیها را به هوا بلند کرده. تکه زمینها در دشت و بیابان هم که به بوته‌های خار و علفهای هرزشان کاغذ و دستمال کاغذی و نایلون چسبیده، همه مثل پنبه‌زارند.

سلام آقای محترم

آیا برای آشنایی فوق العاده با من، یک زن آتشین آماده‌اید؟ من آماده‌ام که زندگی شما را با عشق به آتش بکشم. نترسید، من فقط زندگی شما را با عشق آتش نمی‌زنم، آسایش، راحتی و شادی هم برایتان به ارمغان می‌آورم. دلتان می‌خواهد وقتی به خانه برمی‌گردید همسر محبوب و زیبایتان را در انتظار ببینید؟ من خودم آرزو دارم بعد از برگشتن از کار شوهر محبوبم را ببینم، در آغوشش بگیرم و او را ببوسم. پس ما نقاط اشتراک زیادی داریم و می‌توانیم رابطه‌ای عشقی داشته باشیم. اگر آماده این ریسک هستید که ببینید من سرنوشت مقدر شما هستم یا نه، در [love and talks.com](http://loveandtalks.com) منتظران می‌مانم.

چشم‌انتظار نامه شما هستم. جوزی

به نظرم جوزی چیزی مثل صیغه خودمان را پیشنهاد می‌کند. شاید اهل جایی مثل مراکش است که هنوز دلش می‌خواهد بین متعه و فاحشه فرق بگذارند. این خاصیت دنیای مجازی که آدم نمی‌تواند بفهمد ذره‌های شناور در آن اهل کجا هستند موضوع را کمی پیچیده می‌کند. تازه من نمی‌توانم بفهمم که اگر کار مشتری و جوزی بخواید به سرانجام برسد تکلیف چیست؟

شاید روزی که بتوانیم همچنان نشسته در اتاق خودمان، به طور کاملاً واقعی ترتیب کار را از طریق دنیای مجازی بدهیم، خیلی هم دور نباشد. فعلاً می‌توانیم کسانی را هزاران هزار کیلومتر آن طرف اقیانوسها ببینیم و با آنها حرف بزنیم. شنیده‌ام حتی برای استاد‌های یک‌دور دنیا در دانشگاه‌های ور دیگر کلاس هم می‌گذارند. پس شاید بزودی بتوان

باهاشان دست هم داد و احیاناً کارهای دیگری هم کرد. به نظرم اگر ژول ورن امروز زنده بود، می‌توانست شکل و نحوه کار دستهایی را که در فضا دراز و دراز می‌شوند و از آن طرف دنیا به این طرف می‌رسند نشان بدهد، یا اعضایی را که مثل سفینه‌های فیلم‌های علمی تخیلی به این طرف و آن طرف پرواز می‌کنند و ترتیب سفارش مشتری را می‌دهند. بعید هم نیست همین حالا شرکتها یواشکی دارند روی این پروژه کار می‌کنند و یک روز ناگهانی وارد بازارشان می‌کنند.

ولی فعلاً دنیای مجازی فقط امکان چشم‌چرانی را تقویت کرده که آدمها را جنی می‌کند و توی خماری می‌گذارد. قدیمها جنها توی زیرزمینها و حمامها قایم می‌شدند. من حکمت زیرزمین را خوب می‌فهمم، اما از مال حمام درست سر در نمی‌آورم. حتماً به خاطر تن برهنه است که آدم را جنی می‌کند. به نظرم حالا که دیگر زیرزمین نداریم، جنها به دنیای مجازی رفته‌اند و از آن تو، در روز روشن خیره خیره نگاهمان می‌کنند و یکدفعه می‌پرند و وارد آدم می‌شوند. برای همین علمای الهی در آن طرف دنیا هم باز به فکر تربیت جن‌گیر و پری‌بند افتاده‌اند. مسئول اداره جن‌گیری واتیکان مؤده داده که خدا را شکر پاپ جدید به اخراج شیطان از جسم انسانها ایمان دارد و طبق دستور واتیکان هر کشیش باید چند جن‌گیر آموزش دیده داشته باشد تا در صورت لزوم بتواند ارواح شریر را از وجود مردم بیرون کند.

البته باید اعتراف کنم که من در همان بچگی، وقتی که همه هشدار می‌دادند مواظب باشیم جن توی تنمان نرود، تردیدهایی در این باره پیدا کردم. از مادرم پرسیدم اگر جن و پری بدن چرا اسم دخترها را پری و پریچهر و پری‌سیما و پریزاد می‌گذارند. از جوابی که داد فهمیدم

اجنه آنقدرها هم که می‌گفتند بد نیستند، چون پیغمبر ما بر آنها هم مبعوث است. مادرم گفت:

«جن و پری هم مثل آدمها عقل و شعور دارند. خدا آدمها را از گِل، فرشته‌ها را از نور و جنها را از شعله بی‌دود خلق کرده. بعضی از جنها مثل مار و عقرب زیر زمین هستند، بعضیها مثل پرنده می‌پرنند، بعضیها هم مثل آدم‌اند. برای همین عاشق آدمها می‌شوند، مثل دیوهای که دخترها را می‌دزدند. پریها هم گاهی به آدمها کمک می‌کنند. حتی عده‌ای از اجنه که قرآن شنیده‌اند مؤمن شده‌اند. اجنه هم مسلمان و غیر مسلمان دارند.»

بعداً در سریال ساحره‌های خوشکل دیدم که فقط اجنه ما این طور نیستند. در آن سر دنیا هم بعضی witchها خوش‌نیت و بعضیها شرورند. تازه، وقتی مادرم گفت آدمها را از گِل ساخته‌اند دلخور شدم. نفهمیدم چرا ما دستی دستی خاک بر سر خودمان کرده‌ایم. شاید به خاطر احساس گناه برای تخطی از فرمان خداوند در بهشت بوده. به هر حال مسلم است که گِل از نور و از شعله بی‌دود زشت‌تر است. شعله بی‌دود نه فقط زشت نیست که قشنگ هم هست، خیلی قشنگتر و شاعرانه‌تر از گِل. اجنه ماده یا همان پریها هم مثال خوشگلی‌اند. درست است که نرها سرشان بی‌کلاه مانده و فقط گاهی با وجود داشتن شاخ قلب مهربانی دارند، باز هم به نظرم آدمتر از آدمها می‌آیند و وضعشان خیلی بهتر از ماست. همه کارهای کیف‌دار را آنها می‌کنند و ما فقط می‌توانیم از گوشه بشقابشان چند لقمه بخوریم.

حالا دنیای مجازی از دنیای جن و پری هم هیجان‌انگیزتر است. امروز صبح یکی از نامه‌ها که از سرزمین پریان، از

knife@fairylnd رسیده بود خیلی جالب بود. ترکیب چاقو و سرزمین پریان روی من تأثیر خاصی گذاشت و سعی کردم دختر را که نوشته بود بیست و سه‌ساله است، جایی در دنیای واقعی مجسم کنم. با اینکه نمی‌شود درباره سن و سال و حتی جنس نویسنده نامه‌ها مطمئن بود، چون نویسنده اصلی ممکن است جاکشی باشد که یک شبکه فرعی را در سرزمین پریان اداره می‌کند و جاکشها هم تقریباً همه مردند. ولی با فرض اینکه او یک فاحشه نیمه‌آزاد است، دختری با موهای بلند سیاه در یک اتاق کوچک نیمه‌تاریک در نظرم ظاهر شد که روی تختی دراز کشیده بود؛ جایی در ماداگاسکار که نمی‌دانم چرا میان این همه جا در دنیا اسم آن به ذهنم آمد، در حالی که حتی درست نمی‌دانم در کجاست. شاید به خاطر خبری بود که چند روز پیش در روزنامه خوانده بودم. نوشته بود که گیاه‌شناسان در ماداگاسکار نوع جدیدی از گیاه را شناسایی کرده‌اند که آنقدر انرژی برای گل دادن صرف می‌کند که بعد از آن می‌میرد.

چشمهای دختر بسته و کاملاً بی‌حرکت بود. اما صدای نبضش را مثل تیک‌تاک ضعیف ساعت در تاریکی می‌شنیدم. knife@fairylnd می‌تپید. یک ذره تپنده شناور در دنیای مجازی بود. یاد بچه‌گره نیمه‌مردهای افتادم که بچه‌ها از خیابان به خانه آورده بودند. خیلی کوچک و نحیف بود؛ یک گره معمولی خاکستری سیاه که روزی صد تایشان را در کوچه‌ها می‌دیدیم؛ اما بچه بود و رازی در بچگی است که دل آدم را نرم می‌کند. به نظرم توی حیوانات هم بچه‌ها یک جور مصونیت دارند، وگرنه از هرچه سگ و گربه است بیزارم. از مرضهاشان می‌ترسم. یک چیز دیگر هم بود. بچه‌گره حرکت نمی‌کرد،

اما می‌تپید. زیردست جور عجیبی زنده و گرم می‌زد. شاید همین باعث شد بگذارم بچه‌ها از او پرستاری کنند تا جان بگیرد. به نظرم رسید اگر قبول نکنم، نبض تپنده را زیر پا له کرده‌ام؛ او را کشته‌ام.

بعداً هم که جان گرفت و راه افتاد، همیشه نبضش را احساس می‌کردم. بخصوص وقتی همه مسافرت می‌رفتند و تنها به خانه بر می‌گشتم. در پارکینگ منتظر من می‌ماند. چشمهای سبزش در تاریکی مثل کرم شبتاب می‌درخشید. منتظر می‌ماند تا در ماشین را قفل کنم و پشت سرم به خانه می‌آمد. در خانه هم دنبالم راه می‌افتاد و هر جا می‌نشستم، همان جا می‌نشست. هیچ راه فراری از آن تپش بی‌زبان نبود. میان ما چیزی مثل زبان نبود تا عصبانی کند و جدا کند.

وقتی پیر و بیمار شد ناچار با آمپول مرگ راحتش کردیم. دکتر اول بیهوشش کرد و تبدیل شد به همان نبض تپنده؛ مثل وقتی که بچه‌ها او را به خانه آوردند. و من یک لحظه دچار تردید شدم که آمپول مرگ را بزنیم یا نه. ولی چیزی نگفتم. رویم را برگرداندم تا دکتر کارش را بکند. و بعد نبض از تپش افتاد.

از دکتر خیلی خوشم آمد. فقط پول آمپولها را گرفت. گفت:

«آخر این که درمان نبود.»

«چرا بود. شاید درمان قطعی بود، درمان از زندگی.»

شب همان روز خوابی دیدم. یک بیابان برهوت بود و اشعه مورب خورشید، از جایی روی یک ذره، روی زمین می‌تابید، که کم‌کم داشت از تپش می‌ایستاد. داشت می‌مرد. صبح که بیدار شدم متوجه جای خالی‌اش شدم. تا مدتها جایش خالی بود، تا نمی‌دانم با چه چیزی پر شد.

هنوز هم گاهی به یادش می‌آورم که روی دو پا می‌نشست و نگاه می‌کرد، و از خودم می‌پرسم حالا کجاست؟ انگار مثل یک قطره در حال جوش بخار شده. از آن تپش بی‌اختیار رها شده. شاید هم به کام سیاهچاله‌های کهکشان فرو رفته. سیاهچاله‌هایی که می‌گویند ممکن است کاملاً هم سیاه نباشند و به خاطر چرخیدن زیاد نور واردشان شود. وقتی دختر خوابیده در ماداگاسکار را دیدم، دنیای مجازی هم مثل آب در حال جوش ابدی، سطحی پوشیده از ذرات در حال تپش به نظرم آمد. البته نه از آن ذره‌های بی‌ضرر و بی‌زبان گربه‌ای؛ ذره‌هایی که می‌شود مثل اتم آنها را شکافت و قدرت انفجاریشان را آزاد کرد، چون با اینکه دختر خوابیده بود، از او می‌ترسیدم. برای همین از خودم پرسیدم چه مرضی است که آدم خودش را به این میدان انفجاری پرتاب کند؟

شاید این میل هم مثل همان تپش بی‌اختیار است، انگار باطری کار گذاشته باشند. شاید خداوند نه با جدا کردن زبان آدمها در بابل باستانی، که با زبان دادن به آنها آدم ابوالبشر را مجازات کرده است. با دادن زبانی که آدم جلوی آن را نمی‌تواند بگیرد. می‌گویند غلام اسکندر هم که سرش را اصلاح می‌کرد نتوانست راز سنگین درازی گوشه‌های اسکندر را در سینه نگاه دارد. سرش را در چاه کرد و گفت، و با سبز شدن نی از سر چاه راز اسکندر از پرده بیرون افتاد. تازه قصه قدیمی سنگ صبور هم هست که همه چیز را به او می‌گفتند که به جای آدم بترکد. حالا فکر کنید اگر قرار به ترکیدن بود چه بر سر دنیای مجازی می‌آمد.

خاک و سنگ نگاه می کردیم، بالای سرشان می ایستادیم و با کنجکاوی نگاهشان می کردیم. مورچه‌ها درست مثل ما آدمها، در یک مسیر رفت و یک مسیر برگشت حرکت می کردند و بارهایی را به لانه می بردند. گاهی هم می ایستادند و سر به هم می سائیدند، شاید حال و احوال می کردند. وقتی هم یکی از ماها کرم می ریخت و چوبی به سوراخشان می کرد، نمی دانم چطور همه یکدفعه ناپدید می شدند، انگار با رادار به هم خبر می دادند.

در همان حال که ما با تاکسی سربالایی می رفتیم، اهالی بارسلون و قاهره و شانگهای و لوس آنجلس و کوالالامپور هم در خیابانها بالا و پائین می رفتند، در یک جاهایی کار می کردند، می خوردند و می نوشیدند، گریه می کردند، می خندیدند، عشق بازی می کردند، از مریضی و پیری می مردند، یا همدیگر را می کشتند، در جنگ یا همینطوری. من خودم هیچ وقت مورچه‌ها را در حال جنگ ندیده‌ام، اما یک وقتی در مجله‌ گاهی دوران مدرسه که خیلی دوستش داشتم و در آن داستان برادران امیدوار، جهانگردهای ایرانی را می خواندم، چیزی در باره مورچه‌های آدمخوار جنگلهای آمازون خواندم و از آن به بعد کمی از مورچه‌ها می ترسیدم. در حالی که مورچه‌های هموطن ما حتی بی‌آزارتر از عنکبوتهای مافنگی بودند که مگس شکار می کردند. فقط از این طرف و آن طرف خرده نان جمع می کردند و به لانه‌هاشان می بردند.

البته بعدها فهمیدم کار و بار این مورچه‌ها هم به آن سادگیها که فکر می کردم نیست و گویا آنها هم ملکه و سرباز و کارگر دارند و در دنیای زیرزمینشان کلی حرف و حدیث هست، مثل حلزونها که همین چند سال پیش فیلمی در باره عشق و ازدواج و حسادت آنها ساختند و

اما همان وقت که به اقدام خطیر سر فرو بردن در سیاهچاله راز، در دنیای مجازی فکر می کردم، ناگهان متوجه شدم که در دنیای واقعی خودمان هم یک ذره‌ام؛ ذره‌ای از نمی‌دانم چند میلیارد ذره تپنده چسبیده به مادر زمین سرگردان، در کهکشان بی‌انتها، که مثل فوج مورچه‌ها از سرو کول هم بالا می‌روند. مدتی پیش که در صندلی عقب تاکسی، کنار دو نفر دیگر، همه راست نشسته بودیم، تا به هم فشار ندهیم و تاکسی کهنه هن‌وهن‌کنان سربالا می‌رفت، وقتی رادیو شروع به گفتن درجه حرارت هوا در شهرهای دنیا کرد، غیر از اینکه اعلام وضع هوا در بارسلون و قاهره و شانگهای و لوس آنجلس و کوالالامپور، از رادیوی خودمان برایم تازگی داشت، ناگهان حال عجیبی شدم، مثل شبیهایی که بیدار می‌شوم و در سکوت و تاریکی نمی‌دانم چرا وجود چند میلیارد آدم که همان وقت یک جایی نفس می‌کشند، خواب می‌بینند، عشقبازی می‌کنند یا آدم می‌کشند، به وحشتم می‌اندازد، بیشتر از روزها که توی خیابانند. آن روز از توی تاکسی اهالی آن شهرها را دیدم. به ریزی مورچه‌هایی بودند که در بچگی، وقتی هنوز به زمین و

معلوم شد کارتونهایی که در آنها، مار و مور هم مثل آدمها با هم حرف می‌زنند و دعوا می‌کنند و عاشق و فارغ می‌شوند، خیلی هم فیلم نیستند. با وجود همه این حرفها، بعید می‌دانم حلزونها برای ثبت ازدواجشان به محضر ثبت اسناد بروند و آخوند عقدشان کند. بنابراین، حداقل این موضوع هنوز می‌تواند در انحصار ما اشرف مخلوقات بماند.

به هر حال، بعد از اینکه متوجه شدم در دنیای خودمان هم یک ذرهٔ تپنده‌ام، به یک کشف دیگر هم نائل آمدم که به نظرم شایستگی ثبت شدن به نام مرا دارد: اینکه دنیای واقعی یک جوهرهایی مجازی‌تر از دنیای مجازی است و بالعکس. مثلاً من، در خانه و در اداره، یا در حال صلۀ ارحام، وقتی به دیدن پدر و مادرم می‌روم، بیشتر مجازی‌ام تا واقعی؛ یک کارمند و همسر و فرزند مجازی. در حالیکه می‌توانم در دنیای مجازی یک پنجره به شهر واقعی خودمان باز کنم و مثل باغچهٔ حلزونها نشانش بدهم. این کار به قول قدیمیها هم فال است و هم تماشا. فکر نکنم از دنیای مورچه‌ها و حلزونها کمتر باشد. خدا را چه دیدید، شاید این هم مثل فیلم عشق‌ورزی حلزونها، برندهٔ جایزه‌ای چیزی شد.

البته من، مثل همهٔ آدمهای کم و بیش سربه‌راه دنیا، به تعریفها، حتی وقتی نمی‌شود فهمیدشان یا خیلی هم درست به نظر نمی‌رسند، احترام می‌گذارم. حتی به آنها نیاز مبرم دارم. فکر می‌کنم ژن تعریف کردن هم یک جای تخم ما نقش شده باشد. مثل خطهای نامرئی روی تخم گل، که چه گل بخواهد و چه نخواهد، معلوم می‌کند گلبرگ‌هایش چندانست و گل هم هیچ کار نمی‌تواند بکند. تعریفها برای من مثل سبیل برای گربه‌اند. بدون آنها نمی‌توانم راه بروم، چه برسد به اینکه

خودم را به جای خطرناکی مثل دنیای اجنه پرتاب کنم که تازه می‌گویند مجازی هم هست. همین الان، توی همین دنیای واقعی که می‌شود به قوهٔ جاذبه‌اش قسم خورد، چون نمی‌گذارد توی آسمان و کهکشان گم‌و‌گور شویم، گیر همین هستیم. با اینکه تا حالا چند صد بار به فرهنگنامه مراجعه کرده‌ام و دیده‌ام که تعریفها همه حکایت دلبر جانان من برده دل و جان من هستند، همیشه یک فرهنگنامه زیر دستم هست که در آن، معنی هر کلمه را به ضد آن حواله داده‌اند. مثلاً مجازی غیرواقعی، و واقعی غیرمجازی تعریف شده. اما نمی‌دانم چرا کلمات، وقتی روی کاغذ هستند یک جوری خیالم را راحت می‌کنند. انگار یک معنی جدی دارند که به چیزی مطمئن که یک جایی هست، مربوط می‌شود، مثل کلمات رمز یا خط خطیهای دعاها و جادوجنبلیها که به یک چیزی مربوط است که یک جایی محکم و سرپاست؛ مثل اسکلت که دیده نمی‌شود، اما چهارستون بدن است.

به هر حال، من همان وقت که دختر ماداگاسکاری را در آن اتاق تاریک مجسم کردم، مجذوب این خاصیت دنیای مجازی شدم که در آن می‌شود همزمان پنهان شد و آشکار کرد. می‌شود در پرده پرده‌داری کرد. یادم نمی‌رود که یک وقتی در یکی از کتابهای توضیح‌المسائل چیزی خواندم که تکانم داد. آخوند عالیرتبه‌ای که اجازه داشت جوابگوی مسائل مؤمنان باشد، نوشته بود:

«خدا می‌داند که اگر مردم می‌توانستند فکر همدیگر را بخوانند چه می‌شد.»

کتاب را در سالهای اول انقلاب، وقتی در مکاتب موجود در صحنه غور می‌کردم ببینم راه حل هر کدامشان چیست، خواندم. چنین حرفی

از یک عالم الهی به نظرم فوق‌العاده آمد. فقط درست نفهمیدم در صورت قبول وجود افکار وحشتناک در سر آدم، تکلیف راست و دروغ چه می‌شود. فرصتی هم برای پیدا کردن جواب نبود، چون مشکلاتی بزرگتر از این حرفها مثل جنگ و بمباران پیش آمد.

حالا خوبی دنیای مجازی این است که می‌شود کاسه سرها را برداشت، بی‌آنکه کسی در بند راست و دروغ باشد. این خاصیت واقعاً به درد می‌خورد. چون موضوع راست و دروغ، درست مثل گناه آدم ابوالبشر، خدا می‌داند چند صد هزار سال است که مثل بختک روی سینه ما افتاده. یک زمانی من خیلی در این باره فکر کردم، نه به خاطر علاقه به مذهب و فلسفه، به این خاطر که دروغ‌دانم درست مثل سنگدان مرغ آنقدر پر شده بود که بدجور فشار می‌آورد. تازه به خاطر ترس از راست و دروغ آنها را دیگر کم‌کم به یک جور فلج مغزی و وحشت دائمی دچار شده بودم.

در آن روزها هم به لغتنامه مراجعه کردم. در لغتنامه راست سخن ضد دروغ، و دروغ سخن غیرراست، تعریف شده بود که همان حکایت دلبرجانان من بود. آدم را می‌چرخاند و صاف سر همان جای اول می‌رساند. بعد از آن مدتی تلاش کردم وارد بحثهای فلسفی در باب حق و حقیقت بشوم که تعریفهای به مراتب سخت تری دارد و آدم خیلی راحت در پیچ و تابهای آنها گم می‌شود، اما بالاخره به همان تعریفهای لغتنامه رضایت دادم: راست یعنی سخن راست، و دروغ یعنی سخن ناراست. به هر حال هر بچه‌ای از دوسالگی، شاید هم از چند ماهگی، خوب معنی حرف راست و حرف دروغ را می‌فهمد. مشکل این است که نمی‌فهمد چرا باید راست بگوید، وقتی مجازات راستگویی سنگینتر از

دروغگویی است. شاید به همین دلیل پاداش راستگویی را به آن دنیا حواله کرده‌اند. خود من در چند سالگی بر سر دوراهی بزرگ راست و دروغ قرار گرفتم، وقتی که مجبور شدم بین راست گفتن و مجازاتهای سخت، یا بین لذت کارهای ممنوع و یک ذره پاداش راستگویی، یکی را انتخاب کنم. گویا در همان سن و سال به این نتیجه هم رسیدم که نقد این دنیا مطمئنتر از بهشت و جهنم آن دنیا است. مادرم که همه شاهکارهای هوشمندانه مرا به یاد دارد می‌گوید، در حمام که بودیم یاد مردن افتاده و با گریه گفته بودم:

«من نمی‌خواهم بمیرم. نمی‌خواهم شما بمیرید.»

«مگر مادر بزرگ نگفت مردن ترس ندارد و در آن دنیا، در بهشت،

چه شیرینی‌ها و بستنی‌های خوشمزه‌ای هست.»

«خوب اینجا هم هست، چرا باید به آن دنیا برویم؟»

این استدلالی نیست که خیلی راحت بشود ردش کرد. اما بیشتر از هوشمندی خودم در این حکایت، موضوع دیگری جلب توجهم را کرد که باعث شد از خداوند گله‌مند شوم: چرا بچه به این کوچکی که هنوز مزه زندگی را نچشیده باید به فکر مرگ بیفتد؟ مگر آیه مرگ را در همان لحظه تولد مثل آیه قرآن در گوش آدم می‌خوانند؟

من خودم این سؤال و جواب را به یاد ندارم، ولی بدن خیس مادر را که روی پا می‌نشاندمان و لذت دستمالی شدن سر و بدنم را خوب به یاد دارم. فکر کنم احتمالاً ترس از دست دادن اینها، در صورت رفتن به آن دنیا، در این گریه زاری پیش از وقت چندان بی‌تأثیر نبود.

خلاصه، من به‌رغم همه حرف و حدیثها در باره پاداشهای آن دنیا و البته مجازاتهای آن دنیایی، در زمانی که قدم به یک متر هم نمی‌رسید،

علاوه بر دروغ‌گویی که جزو گناهان کبیره است، گناهان کبیره بزرگتری مثل دزدی هم مرتکب شده بودم، هرچند هیچوقت نتوانستم قبول کنم که پول برداشتن از جیب پدر و مادر، یا بعضی کش‌رفتنها از بقالی‌ها و لوازم‌التحریری‌ها، واقعاً دزدی باشد. ولی از همه اینها بدتر کارهایی بود که آدم به خودش هم نمی‌تواند اقرار کند، چه برسد به دیگری. راستش هنوز هم یادآوری بعضی از این کارها، مثل دشنه در یک جای وجودم فرو می‌رود که نتوانسته‌ام اسمی برایش پیدا کنم، چون به نظرم کلمه وجدان جواب نمی‌دهد. وجدان برای وقتی خوب است که پای ناراحتی کس دیگری در میان باشد، مثل پول بلند کردن از جیب این‌وآن، در صورتی که خیلی از کارهای بد با وجدان سروکاری ندارد؛ با جایی مربوط می‌شود که خجالت می‌کشد. اگر شرمگاه را برای عورت استفاده نکرده بودند، می‌توانست برای این موضع در وجود آدم کلمه خوبی باشد.

من جداً فکر می‌کنم که برای این جور گناهها مناسب اقرارنیوشی و اتافک تاریک پشت پرده می‌توانست واقعاً مفید باشد، ولی ما چون این رسم را نداشته‌ایم، ناچار شده‌ایم آنها را مثل گربه که خاک روی مدفوعش می‌ریزد، یک جایی در وجود خودمان پنهان کنیم. همین چند وقت پیش دوستی که از مدتی پیش شکم برده بود فحش دادنه‌ایش یک لباده است برای پوشاندن لق‌و‌پقی و رنجوری وجودش، ناگهان وسط کلمات رکیکی که مثل نقل و نبات پخش می‌کرد، با لحنی مهربان و حتی عاشقانه از بز خوشگلی حرف زد که در بچگی در دهاتشان دیده بود:

«نمی‌دانی با چه طنازی دمش را بالا برده بود و با چه حالت عجیبی

نگاهم می‌کرد.»

یک بار هم وسط سیلی از حرفهای پراکنده، با لحنی غمناک گفت:
«دل‌م می‌خواهد بدانم کسی که کون پاره می‌کند چه احساسی دارد.»

اعتراف به کسی که تضمین شده باشد حرف آدم را جایی نمی‌برد و از آدم حق‌السکوت نمی‌گیرد، به مراتب از توبه یواشکی در دل بهتر است. گرچه این روزها، کار و بار اقرارنیوشهای دستگاه کلیسا هم کساد شده. حالا برنامه‌های تلویزیونی اقرارنیوش شده‌اند و به اعترافها جایزه هم می‌دهند. اما اینجا عمراً نمی‌شود بساط اعتراف و اقرار را رسانه‌ای کرد. چون وظیفه رسانه‌ها خاک ریختن روی فضولات همه آحاد جمعیت، از بالا تا پائین است. همین چند روز پیش که باران شدیدی می‌بارید و آب از همه سوراخ‌سنبه‌های شهر بالا زده و سیل در خیابانها راه افتاده بود، گوینده رادیو، درست مثل بلبل ثناخوان چه‌چه می‌زد:

«سلام بر شما در این صبح زیبای با نشاط پائیزی که با نزولات پر برکت آسمانی متبرک شده است! بیائید همه دست به دعا برداریم و خداوند مهربان را بستائیم که ما بندگان خود را مهمان سفره با سخاوت آسمان کرده است.»

من از اینکه جلسه مهم آن روز با رئیس رؤسا دیگر برگزار نمی‌شد، خیلی خوشحال شدم. مطمئن بودم همه مثل من در یکی از خیابانهای همان حوالی سیلگیر شده‌اند. در عین حال به نظرم رسید ثناگویی پرشور گوینده ایجاب می‌کند برای تبرک هم که شده همه ماشینها را رها کنیم و به سیلاب بزنییم.

بنابراین فکر می‌کنم با اینکه جهان امروز، مثل مخازن آبهای

زیرزمینی دارد به هم متصل می‌شود، برای ملتهای باستانی مثل ما باید حساب و کتاب جدایی باز کنند، چون مثل شاخ و برگهای درختان کهنسال پیچ و تابهای خاصی برداشته‌ایم. مثلاً ما به این نتیجه قطعی رسیده‌ایم که زبان برای گفتن نیست، برای نگفتن است. بنابراین نه گفته‌ها، که نگفته‌ها راست‌اند. مادرم یک بار برای سخن راستی که گفته بودم زبانم را با قاشق داغ سوزاند و پدرم که در مراسم حضور داشت، برای دلجویی از من گفت:

«از صاف و صادقی به چوب علی موجودی می‌ماند.»

و بعد هرچه ضرب‌المثل در مذمت راستگویی بلد بود برایمان خواند. البته مهدی، هم‌اتاقی من در اداره، که استعداد زیادی برای پیدا کردن سوراخ‌سنبه‌های وجود آدم به طور اعم، و وجود ذی‌وجود خودمان به طور اخص دارد برایم توضیح داده که در آن‌طرف دنیا هم سوراخ‌سنبه کم نیست و چون بعضی کارهایی را که برای ما عیب نیست جرم می‌دانند، راستگویی حتی در دنیای مجازی هم ممکن است بدجوری کار دست آدم بدهد. او با لذت تمام، انگار دارد گیلان می‌خورد تعریف کرد:

«بازپرس یا قاضی محترمی در ینگه دنیا، در یک شهر کوچک که در آن همه اسباب طرب، از خانه زیبا و چمن سبز جلوی خانه و ماشین و سگ مامانی مهیا بوده، از آنجا که مثل خودمان معتقد بوده بچه فقط در قنطاق است، در شبکه مجازی سفارش یک دختر شش ساله را می‌دهد. طرف معامله می‌پرسد: خیلی کوچک نیست؟ بازپرس اطمینان می‌دهد که اهل بخیه است و راهش را می‌داند. و بعد در فرودگاه با یک کیف دستی که در آن ژل و عروسک بوده به دام می‌افتد.»

بعد مهدی پرسید: «به نظر تو اینها اجازه دارند در شبکه اینترنتی برای مردم تله بگذارند؟»

«چطور مگر، تو هم سفارشی داده‌ای؟»

«اگر هم می‌دادم مشکلی نبود. ما که نه‌ساله را می‌توانیم عروس کنیم. از شش تا نه خیلی راهی نیست. البته شاعران عزیزمان یار چهارده‌ساله را بیشتر می‌پسندیدند. نمی‌دانم این بازپرسها و قاضی‌ها از این امتیازات خبر دارند و با ما مخالفت می‌کنند یا نه؟ شاید اگر با خبر می‌شدند کل این دشمنی تمام می‌شد. بد نیست این ترانه را ترجمه کنیم و به عنوان سفیر حسن نیت برایشان بفرستیم:

دختر چارده ساله نوکرده پستون

چه خَش است ماچش کنی شعاع زمستون.

تازه با آماری که از دختر مدرسه‌ایهای حامله خودشان می‌دهند، بعید نیست بزودی خودشان هم سن معانقه را تا چهارده‌سالگی مورد علاقه شاعران ما پائین بیاورند، که البته هنوز تا نه سالگی شرعی پنج سال فاصله دارد.»

مادر خودم که در بچگی با مادرش پای منبر روحانی عالیرتبه و نماینده مجلس نشسته بود، دخترهای نه‌ساله را که برای شب جمعه آقا صیغه می‌کردند دیده بود. مادرش گفته بود:

«برای شب جمعه آقا جوجه آورده‌اند.»

نمی‌خواست متلک بگوید. آقا مرجع تقلیدش بود و با توجه به قداست شب جمعه، سفره‌ای با یک جوجه میان آن عیب شرعی و عرفی نداشت که بخواهد متلک بگوید. فقط توضیح داده بود.

برای همین دلم برای بازپرس سوخت. از طرز حرف زدن مهدی هم

خوشم نیامد، اما ترسیدم چیزی بگویم. مثل پهن جمع کنه‌است. ممکن است پهن بار آدم بکند.

به هر حال، با وجود همه این خطرات، از دنیای مجازی نمی‌شود گذشت. از سرزمین عجایب هم جالبتر است. مثل ماشینهای زمان آدم را هورت می‌کشد تو، و می‌توان مثل روح از این سر تا آن سر دنیا رفت، از دیوارها و درهای بسته گذشت و به همه سوراخ‌سنبه‌ها سر زد. گوش مفتی هم هست که می‌توانیم هرچقدر بخواهیم برایش حرف بزنیم.

تازه یک خاصیت مهم‌ترش این است که مجبور نیستیم از جایمان تکان بخوریم. این خاصیت، برای من که از هر جور جابه‌جا شدنی، بخصوص میان زمین و آسمان می‌ترسم، یک موهبت خدایی است، چون با اینکه می‌دانم مجازی همان فضایی نیست، نمی‌دانم چرا دنیای مجازی به نظرم یک جای خیلی خیلی بالا، جایی توی آسمان، توی کهکشان است. در حالی که من از فکر کهکشان و سیاهچاله‌های آن زهره‌ام آب می‌شود. حتی از فکر آسمان و زیر زمین و زیر دریا هم هول می‌کنم. برای همین، از سوار شدن به هواپیما و کشتی و از تماشای فیلمهای فضایی می‌ترسم. فیلمهای حوادث طبیعی را ترجیح می‌دهم. بالاخره با آب و خاک و آتش آشنا سروکار دارند. راستش فقط وقتی پایم روی زمین، آن هم زمین صاف است، احساس امنیت می‌کنم. شاید اگر مثل درخت پا در خاک داشتم، بهتر هم می‌شد. درختها حتی در زلزله هم سرجایشان می‌مانند. با اینکه بعید است بتوانم در زلزله مثل درختها سرپا بمانم، مثل یک درخت مجازی، اما به طور کاملاً واقعی، در زمین ریشه کرده‌ام.

بنابراین حالا می‌توانم همینطور نشسته در اتاقم، با ریشه‌هایم در

خاک، یک نبض تپنده شناور در فضای مجازی بشوم و از آن بالا، نه فقط آفاق را سیر کنم که خودمان را هم تماشا کنم، مثل همانهایی که حلزونهای باغچه خودشان را تماشا کردند. بعضی وقتها لازم است به جای تماشای حلزونها و گرگها و تمساحها، خودمان را تماشا کنیم. هرچه باشد قبل از اختراع تلسکوپ و میکروسکوپ و دوربین برای اینکه بالای سر و زیرپایمان را تماشا کنیم، ما هم قاطی گرگها و شغالها بودیم. بعد از آن بود که همه چیز به هم ریخت و حالا خیلی معلوم نیست چی هستیم، خزنده، چرنده، یا پرنده. از این بالا که درست مثل مورچه‌ها هستیم و به همین دلیل این احساس به من دست داده که مثل غولهای داستان گالیور می‌توانم همه چیز، حتی خودم را، کف دستم بگذارم و تماشا کنم.

به نظرم، با این خواص بی‌نظیر شهر فرنگ مجازی، هیچ بعید نیست ما که زمانی به خاطر چیدن میوه از درخت راست قامت شدیم، دوباره خمیده شویم و انگشتهایمان هم دوباره به پنجه تبدیل شوند. خیلی وقتها ناگهان متوجه می‌شوم که حتی وقتی پشت صفحه کلیدها نیستم، انگشتهایم به حالت زدن کلیدها خمیده مانده‌اند.

بخوایم روی پل بایستیم و به منظره آشنای قلّه قاف اساطیری مان در پس کوههای شرق نگاه کنیم، البته اگر پشت یک پرده دود نباشد. طرف دیگر، پل غول‌پیکر دیگری مثل جسد یک دایناسور، سنگین، پرلکه و پوسته پوسته، ترسناک سر راه افتاده است؛ روی جایی که شش خیابان به آن می‌رسند، یا از آن منشعب می‌شوند. در سایه سیاه پل، ساختمانهای زیر پای آن متروکه و تاریک به نظر می‌رسند.

این منظره از بالا چنگی به دل نمی‌زند. شباهتی به شهرهای کوچولوی قشنگ با خانه‌های شیروانی‌دار، در دل جنگل یا دشت سرسبز، زیر آفتاب عالمتاب و در سایه ابرهای سپید درخشان ندارد، که انگار تصویر آنها هم روی تخم آدم حک شده، چون در نقاشی بچه‌های همه دنیا هست. بیشتر شبیه شهرهای فیلمهای تخیلی است که در آنها موجودات فضایی که تیر به آنها کارگر نیست، خودشان را به شکل زمینها درآورده‌اند. اما همین که ما در این جزیره، مثل اهالی آن شهرها، در دلانهای تودرتو و پرپیچ‌وخم هوایی، یا مثل مورچه‌ها زیر زمین زندگی نمی‌کنیم، جای خوشحالی دارد. بخصوص این که شنیده‌ام در زمانهای تاریخی دور، اهالی همین شهر ما در زیر زمین زندگی می‌کردند. اولین بار که این موضوع را شنیدم باور نکردم. درست است که موجودات زیادی زیر زیرزمین زندگی می‌کنند که بی‌آزارترینشان مورچه و شاید هم مارمولک است، اما به نظر من، حتی برای دفن مرده هم خوب نیست. من از آن دسته آدمها هستم که بیشتر به خاطر قبر از مردن می‌ترسم. و مطمئنم اگر تضمین کنند که مرا در قبر نمی‌گذارند، هر زمان که بگویند حاضر به مردن باشم. به همین دلیل هم نمی‌توانستم باور کنم که اجداد باستانی ما در همین کلانشهر خودمان،

از این بالا، شهر خیلی بزرگی که باغچه ما هم یک جایی توی آن است، مثل سایه ابر روی زمین، مثل یک لکه پخش شده است. سروته آن را نمی‌شود دید، ولی اگر نزدیکتر شویم، هر تکه آن یک مشت قوطی کبریت چیده شده کنار هم و روی هم، دراز و کوتاه، مثل همه شهرهای شبیه سازی شده‌ای است که در چهار گوشه دنیا، از چین و ماچین گرفته تا قطب شمال، مثل درخت لوبیای جادو از زمین بیرون آمده و مثل هیولا بزرگ شده‌اند.

باغچه ما در محله‌ای است که از بالا حتی یک نقطه هم نیست، اما اگر پنجره‌ای باز کنیم و زوم کنیم، می‌بینیم که یک جزیره است؛ نه از آن جزایر دریایی، یک جور جزیره ترافیکی، میان دو پل عظیم‌الجثه که اتوبانهایی از رو و از زیر آن می‌گذرند. در یک طرف، صدای هوهوی ماشینهایی که با سرعت از بزرگراه زیرگذر می‌گذرند، مثل صدای رودهای خروشان ترسناک است. زمین را از زیر پا می‌کشد و گذشتن از آن، بخصوص برای ما موجودات مورچه وزن که باد حرکت سریع ماشینها می‌لرزاندمان، خیلی خوشایند نیست، چه برسد به اینکه

حاضر شده باشند در سوراخ زندگی کنند، تا اینکه یک شهر خیلی قدیمی را در یک ولایت دوردست وطن دیدم که جزو میراث فرهنگی ماست، چون سابقه‌اش به سه هزار سال پیش، یعنی دوران امپراتوریهای باشکوه جهانی مان، می‌رسد.

باور کردنی نبود، اما خانه‌ها را مثل لانه موش توی تپه کنده بودند. بعضی‌هایشان حتی دو سه تا اتاق طاقچه‌دار داشتند که هنوز جماعتی در آنها زندگی می‌کردند و مثل قبر تاریک بودند. فقط مستراحها که بعداً به خانه‌ها اضافه شده‌اند، بیرون از خاک بودند. ظاهراً مستراح هم یک جورهایی یک نهاد تمدنی جدید حساب می‌شود، چون قبلاً آدمها هم مثل مخلوقات دیگر، زیر آسمان خدا، در بیابان و کشتزار و حتی در کوچه‌های ده یا شهر قضای حاجت می‌کردند و می‌گویند امروز، در جاهایی مثل پاکستان هنوز همین کار را می‌کنند. شاید برای همین اسم آنجا را گذاشته‌اند پاکستان.

به هر حال، با وجود ترسناک بودن شهر تاریخی گورستان مانند، تابلوی بزرگ سازمان میراث فرهنگی در مدخل شهر، نوید بهسازی سوراخهای تاریخی را برای گردشگران داده بود، چون همینجور جاها یا شبیه به آنها میان توریستها خیلی طرفدار دارند. هر چه عجیب‌تر و حتی فجیع‌تر بهتر. در یک برنامه تلویزیونی دیدم که بعضی زنهای برمه‌ای، به سنت قدیمیشان حلقه‌های فلزی وحشتناکی به گردن می‌بندند تا مثل گردن زرافه دراز شود، چون جلب توریست می‌کند. فکر می‌کنم کار به جایی کشیده که به زودی مراسم آدمخواری قبایل آفریقا هم جزو جاذبه‌های توریستی در بیاید.

به هر حال، بعد از دیدن این شهرتاریخی به درگاه خدای متعال شکر

کردم که امروز ما، با وجود همه اعمال لغوی که انجام می‌دهیم، حداقل خانه‌هایمان را مثل بچه آدم روی زمین می‌سازیم. تازه از همین بالا، از توی پنجره‌ای که باز کرده‌ام، خیلی خوب معلوم است که محله باغچه ما، اگرچه میان پلها و بزرگراهها گرفتار شده و در شرف غرق شدن در سیلاب ماشینهاست، هنوز تقریباً سرسبز است و اهل محل می‌توانند مثل حلزونها در آن بگردند. حتی در بعضی جاها، از فاصله میان ساختمانها، هنوز می‌شود کوهها را هم دید.

سرسبزی محله مربوط به چنارهای بلندی است که کنار جویهای پهن با آب روان ایستاده‌اند. اگر صبح زود، وقتی هنوز ده میلیون جمعیت بیرون نزده‌اند، آنجا باشید، می‌توانید صدای آب را در سکوت صلح‌آمیز بشنوید، اما نباید به خود آب روان نگاه کنید که شب پرزور می‌شود و زباله‌ها را وادار می‌کند مثل آدمهای مغروق به چنارهای وسط جوی بچسبند. ولی از اینها مهمتر پارک نقلی محله است. پارکها آخرین دارودرختهای کلانشهر ما هستند. روزهای تعطیل از جمعیت سیاه می‌شوند، مثل کشتزارهایی که ملخ به آنها حمله کرده باشد. این علاقه مفرط به دارودرخت و علف و علفزار، مثل علاقه بچه‌ها به بالا رفتن از درختها و بارفیکس رفتن با شاخه‌ها، همیشه برای من سؤال بوده و متعجبم که چرا جزو استدلالهای داروینی برای پیدا کردن اصل و نسب آدمها نیامده. همین پارک فسقلی باعث شیرین‌تر شدن قیمت ساختمانهای جزیره هم شده. و اگر صبح زود روزی مثل این روزها که پائیز است آنجا باشید و سری هم به پارک بزنید، می‌فهمید چرا.

اول صبح، نسیم خنکی که دزدکی وارد شهر شده و در پارک خنکتر هم می‌شود، بعد از تابستان گرم و طولانی که شهروندان دلشان

می خواسته لخت مادرزاد شوند، دل سحرخیزان را خوب حال می آورد. منظره تیغه های آفتاب خجالتی پائیز هم که مثل نيزه های طلايي لابلای برگ های قرمز چنار برق می زنند، خیلی قشنگ است. البته چون من از گنجشک های پرسرو صدا و تیز پر صبح زودی نیستم، بلکه خفاش شبم، نمی توانم از این زیبایی در حال احتضار خیلی مستفیض شوم، اما خفاش بودن و پرواز در تاریکی مخملی هم که همه چیز را یکدست و یکرنگ می کند و پشت پرده سیاه آن می توان خیلی چیزها را پنهان کرد، لذتی دارد که با هیچ زیبایی روزانه ای قابل قیاس نیست.

ورزشکاران سحرگامی پارک همه اهل همین محل اند. بعید است کسی این همه راه را از جزایر آن طرف پلها برای ورزش صبحگاهی به اینجا بیاید. ولی من هیچ کدام را جز آقای نریمان نمی شناسم. نه به خاطر اینکه از بالا نگاه می کنم که همه مثل مورچه ها یک اندازه و یک شکل می شوند، پائین هم که هستم، اگر ناپرهیزی کنم و صبح زود بیدار شوم و و از آن ناپرهیزانه تر، به پارک بروم، باز هم هیچ کدام را نمی شناسم. شاید به این دلیل که ما ذره های شهروند بدون آنکه خودمان بفهمیم، مثل کلانشهرهایمان شبیه سازی شده ایم. شاید هم به این خاطر که زیاد به هم نگاه نمی کنیم. نمی دانم مورچه ها خودشان همدیگر را می شناسند یا نه. اما دیده ام که بعضی از آنها وقتی به هم می رسند می ایستند و انگار با هم حال و احوال و روبروسی کنند، سر به سر هم می ساینند. ولی ما، حتی وقتی در بقالی کنار هم می ایستیم، نه فقط بقال را در پشت ردیف تخم مرغها و جعبه شکلاتها و آدامسها که تا سقف رفته، کسی را هم که پهلویمان ایستاده نمی بینیم، مگر وقتی که یکی نقص عضوی آشکار یا دماغ خیلی بزرگی داشته باشد که توی

چشم بزند. خیلی خوشگلها هم شانس برای دیده شدن دارند. از این لحاظ، با اینکه به خیابانها می آییم و به بقالی و پارک هم می رویم، به اهالی شهرهای فیلمهای تخمی تخیلی شبیه شده ایم که هیچ وقت به خیابان نمی آیند و همدیگر را نمی بینند. فقط سوار ماشینهای پرنده می شوند و از این طرف به آن طرف می پرند. در این فیلمها هیچ بقالی و پارکی هم ندیده ام.

البته این هم ممکن است که چون شهر روی سیل می رود و ذره های شهروند همراه با امواج سیلاب داریم جابه جا می شوند، فرصتی مغتنم برای آشنایی دست نمی دهد. اینکه ما بیست سال بیشتر است که در همین خیابان و همین خانه ساکنیم، به خاطر این است که من از هر جور جابه جا شدنی مثل مرگ می ترسم. مثل بچه گربه ها فقط جایی احساس امنیت می کنم که همه سوراخ سنبه های آن را بشناسم و قفل و زنجیرهایشان را مهیا و راههای فرار در وقت آتش سوزی و زلزله را شناسایی کرده باشم. خیال هم ندارم تا سر رسیدن موج سهمگینی که شاید منجر به انتقالم به آسمان و آن دنیا شود، از این خانه بروم. بدون دلیل موجه که آدم نباید از جایی که هست بکند. تازه، به کجا برویم؟ مورچه ها هم فقط وقتی جابه جا می شوند که آب به لانه شان بیفتد.

البته آقای نریمان از ما هم قدیمتر است. او تنها کسی است که اهالی دیگر محل هم او را می شناسند، در حالی که نقص عضو آشکاری ندارد. خوشگل هم نیست. فقط یک سبیل عجیب دارد که با مالیدن یک چیزهایی رو به بالا تابشان می دهد. مطمئنم اگر یکی از مورچه ها هم همچین هیئتی داشت، حتماً نه فقط مورچه ها، که ما هم تشخیص می دادیم. به نظرم او هم چون مالک مجازی کل محله است،

این همه مدت در این محل مانده. مالکان غیرمجازی خیلی سال پیش زمینها را از پدر مرحومش خریده و خانه‌هایشان را خودشان ساخته‌اند که بعد از آن مرتب دست‌به‌دست شده‌اند. با وجود این او مدتی واقعاً جد کرد تا کوچه را به نام خودش کند، اما نتوانست. نه به خاطر مخالفت اهالی، به خاطر حضور خانواده یکی از شهدایی که مالک اصلی و واقعی کوچه و محله ما، کل مملکت و حتی جهان هستند و خیلی از کوچه‌ها و خیابانها و بزرگراهها را به اسمشان کرده‌اند. تازگیها حتی، هرچندتا را در دانشگاهها و پارکها دفن کرده‌اند تا همیشه جلوی چشم همه باشند و فراموش نشوند.

در کوچه باغچه ما که آقای نریمان می‌خواست به نام خودش بکند، شاخ و برگهای درختهای قدیمی چنار سایبان مبسوطی بر سر کوچه زده‌اند. معلوم نیست به برکت چه کار خداپسندانه اهالی، هنوز سروکله ساختمانهای سیخ و بلند شیشه ای مرموز و ترسناک بدون پنجره، که با خودشان یک عالم پیک موتوری و ماشینهایی را می‌آورند که سرتاسر روز دوبله پارک می‌کنند، در اینجا پیدا نشده. اما معلوم نیست که یکی از نوزادان ساختمانی پوشیده در سیسمونیهای آبی و صورتی که کوچه را تکه تکه کرده‌اند، بزودی به یکی از آنها تبدیل نشود. همین تازگیها، چند قدم بالاتر، کنار یک میدانگاهی نقلی که زمانی دنج دنج بود، یکی از آنها ناگهان با نمای سرخابی و شیشه‌های رفلۀ طلایی از توی سیسمونی بیرون آمد. آقای نریمان از دربان ساختمان پرسیده بود:

«این خانه است یا جنده‌خانه؟»

مرد که با صاحب‌کار همدلی چندانی نداشته و آدم باذوقی هم بوده، خندیده و به جای اینکه بگوید ساختمان تجاری است، گفته تجارتخانه

است تا با جنده‌خانه هم قافیه شود.

اما به نظر من این ساختمان، از ساختمانهای پوشیده از شیشه‌های سرتاسری که همه فجایع خیابان در آنها تکرار می‌شود، بهتر است. درست مثل ساختمانهای فیلمهای مار و مور والت دیسنی است. تازه کی گفته قرمز و طلایی خوب نیست؟ قرمز و طلایی اصل رنگ شاهان است. و حالا آدمهایی که به ضرب و زور می‌خواهند خودشان را به یک جای حلال یا حرام تخم یکی از پرده‌دارهای خاندانهای پادشاهی وصل کنند، از آنها انتقاد می‌کنند. تازه حتماً حکمتی دارد که جنده‌خانه‌ها را هم طلایی و قرمز می‌کنند. دلم می‌خواهد کسی را که جرأت کرده اینطور رک‌وراست قرمز و طلایی کند ببینم. شاید همین آدم رستوران و کتاب‌فروشی کوچک بغل آن را که زمانی بالای سرشان نوشته بود «کباب برای جسم و کتاب برای روح» خریده. چون دارند خرابش می‌کنند. فعلاً سرشان را تراشیده‌اند. فقط بدیش این است که باغچه ما درست کنار کتابفروشی است، بنابراین باید بزودی منتظر کلنگها و تیشه‌های آسمانی در بیخ گوشمان باشیم که خیلی وقت است مثل دارکوب بر سر شهر می‌کوبند و خراب می‌کنند و از نو می‌سازند.

مالک اصلی خانه پدر مرحوم آقای نریمان بود که وراثتش بعد از رفتن پدر به سرای باقی، به سرزمینی خوش آب و هوا تر در همین سرای فانی کوچ کردند و سهمشان را فروختند. حالا آقای نریمان تک و تنها در طبقه اول زندگی می‌کند. زن و بچه خودش هم به آن جای خوش آب و هوا کوچ کرده‌اند. می‌شود گفت او یک تکه از یک خانواده است که تکه‌های دیگرش هر کدام یک گوشۀ دنیا، بیشتر توی ینگه-دنيا، افتاده‌اند.

در نیم‌طبقه آخر، سارا که مجرد است زندگی می‌کند و اگر خدا بخواهد و به خیر بگذراند، قرار است همین امروز و فردا از اینجا برود. به جای او یک تکه از یک خانواده دیگر می‌آید، یک خانم متخصص میانسال تازه از فرنگ برگشته، که بعد از سی سال انتظار برای تغییر رژیم، تصمیم گرفته بدون اینکه تعویضی صورت گرفته باشد، تنها به وطن برگردد. فکر کنم ترسیده به کلی از این دنیا برود و املاکش در دست پاکدینان حرام شود.

طبقه دوم و سوم مال دو خانواده کامل هسته‌ای، یعنی دکتر بهروز و خانواده ماست. دقیقاً نمی‌دانم چرا اسم این جور خانواده‌ها را هسته‌ای گذاشته‌اند، اما خیلی هم بیراه نیست، چون در این طبقات همیشه یک ساعت انفجاری تیک تاک می‌کند. خوشبختانه ساختمان از آن حیاط خلوت‌هایی ندارد که بدون فوت وقت هر صدای هنجار و ناهنجار و انواع بوها را منتقل می‌کنند. با وجود این، گاهی صدا از دیوارهای کلفت خانه هم می‌گذرد و باعث می‌شود ساکنان در پارکینگ که به هم برمی‌خورند، نتوانند به چشم‌های هم نگاه کنند.

بهروز پزشک است و برای کسی مثل من که از مریضی حتی بیشتر از مرگ می‌ترسم، پزشک بودن همسایه درست مثل یک اورژانس خانگی و یک مائده بهشتی است. راستش من از مشتریان پروپا قرص یک لشکر از دکترهای طب هستم. در واقع بعد از تشریح کامل بدنم و بعد از امتحان همه دکترهای اسم درکرده، برای هر کدام از اعضاء یکیشان را انتخاب کرده‌ام. یک جدول زمانبندی هم برای مراجعه به آنها دارم که از گوش و حلق و بینی شروع می‌شود. در فهرستم اسم یکی دوتا دکتر روانپزشک هم هست.

باید اعتراف کنم با اینکه همیشه از هر کلمه‌ای که پیشوند «هم» سر آن است می‌ترسیده‌ام و هنوز هم می‌ترسم، ما همسایگان فعلی این خانه و آنهایی که آمده‌اند و رفته‌اند، درست مثل حلزونهای نرم‌تن و آرام، بی آنکه خسارت مالی یا جانی جبران‌ناپذیری به هم بزنیم، سالها زندگی کرده‌ایم. به نظرم ضرب‌المثل «چشم همسایه چشم شیطان است» مربوط به همسایه‌های غیرکلانشهر باشد. چون در کلانشهر ما ذره‌های شهروند، نه تنها در بقالی و پارک، که در طبقات یک ساختمان هم، همدیگر را نمی‌بینند. همه ما تقریباً نامرئی هستیم. فقط در پارکینگها مرئی می‌شویم. بنابراین چشم همسایه، اگر چشم شیطان هم باشد، نمی‌بیند تا فتنه شیطانیش یقه آدم را بگیرد. کلانشهر دست کم از این بابت هم که شده جای تحسین و تقدیر دارد.

حکومت‌های خفن اسلامی، نه فقط پادشاهان و سرداران، که شاعران و نویسندگان هم خیلی لازم نبوده موضوع را به روی خودشان نیاورند و خاک روی چیزی بریزند. این را هم هنوز نفهمیده‌ام که چرا مذکرهای ولایت ما بیشتر به پسرکان نرم و نازکی که هنوز ریش و سبیلشان درنیامده و در آن طرف دنیا بیخود و بی‌جهت بچه حساب می‌شوند علاقمندند، تا مردهای نره‌خر که در آنجاها با هم ازدواج می‌کنند. یک شعر بامزه در این باره مال شاعر- شیخ خیلی مهمی است که شعر بنی آدم اعضای یک پیکرند او، روی سردر سازمان ملل نوشته شده، و در آن شیخ به پسرکی که زمانی با او حشر و نشری داشته، و با درآوردن ریش بازارش کساد شده، نصیحت‌هایی می‌کند.

به هر حال خانواده‌های هسته‌ای ما به طور رسمی متشکل از یک جفت نر و ماده و فرزندان آنهاست. تحصیلکرده‌ها به جفتشان می‌گویند همسر، که مرا به یاد سگهای فرانکنشتاینی دکتر دمیخوف می‌اندازد. او با پیوند دوتا سگ، یک موجود دو سر خلق کرده بود که مدام با هم دعوا می‌کردند و سروگوش هم را گاز می‌گرفتند و بیچاره‌ها فقط یک ماه زنده ماندند. اما مشکل بزرگتر اینجاست که کار به همین جا ختم نمی‌شود، چون غیر از نر و ماده خشک‌وخالی که با آلت‌های تناسلی تعریف می‌شوند، زن و مرد هم هست. و یک نر لزوماً مرد نیست. ممکن است زن، یا از زن هم کمتر باشد. و بالعکس یک ماده ممکن است مرد، و از مرد هم بیشتر باشد.

این یک واقعیت است نه تمثیل، یک امر بدیهی که توضیحش هم خیلی آسان است، اما ندیده‌ام کسی به آن خیلی توجه کرده باشد. درواقع در ولایت ما، این موضوع که میان جفتهای همجنس کدامشان

خانواده هسته‌ای ما هم مثل خانواده بهروز، شامل یک زن و مرد و دو فرزند ذکور است. به نظرم مشخص کردن جنسیت جفتهای خانوادگی در دنیای مجازی لازم است، چون مکان ذره‌های شناور آن در دنیای واقع، خیلی وقتها معلوم نیست و همین حالا جاهایی روی زمین هستند که جفتهای خانواده‌های هسته‌ای ممکن است دوتا مرد یا دوتا زن باشند. در حالی که در ولایت ما زناشوئی همجنسها، بخصوص دو مرد، حتی اگر ازدواج هم نکرده باشند، مجازات اعدام دارد. من درست از موازین قانون شرع خودمان در مورد زنهای همجنس‌دوست اطلاعی ندارم، ولی به نظرم می‌رسد تقریباً قسر در رفته‌اند. البته مجازات مردها هم آنقدرها که در بوق شده اجرا نشده و احتمالاً به همین دلیل تأثیر زیادی روی مردهای علاقمند به هم نگذاشته. بنابراین، علاوه بر شواهد آشکار روابط مودت‌آمیز میان بعضی همجنسها، تا دلتان بخواهد داستان و شعر و لطیفه و حتی قصه‌های عاشقانه تاریخی پادشاهان و غلامها و غلام‌بچه‌ها، برای انبساط خاطر خودشان و دیگران هست. من هنوز از این معما سر درنیآورده‌ام که چطور در اعصار قدیمتر، حتی در دوران

مرد و کدامشان زن است، به مراتب از زناشویی بزهکارانه همجنسها که مجازات مرگ هم دارد، مهمتر است. نکته اصلی هم در اساس به امر کاملاً فیزیکی دخول مربوط است. مرد کسی است که دخول می‌کند و زن آنی است که دخول در او صورت می‌گیرد. دخول کننده فاعل و آن یکی مفعول نامیده می‌شود. اهمیت فاعل یا مفعول بودن، از یک جنسی یا دوجنسی بودن جفتها بیشتر است؛ مسئله‌ای کاملاً حیثیتی است، تقریباً موضوع مرگ و زندگی. اگر آدم فاعل باشد تقریباً مشکلی پیدا نمی‌کند، حتی اگر فعل را روی همجنسش پیاده کرده باشد. راستش در این حال بفهمی نفهمی یک جور پهلوان هم حساب می‌شود. اما بیچاره مفعول کارش به کلی تمام است. تا آخر عمر مثل حیوان داغ شده نشان‌دار می‌شود.

به همین خاطر است که در اینجا حتی امروزه روز، گاهی برای روکم-کنی و باجگیری و بدنام کردن و شکنجه، بعضی‌ها را مفعول می‌کنند. به همین دلیل هم، پرورش علایم جسمی مردانه و به هم زدن یال و کوپال، برای اثبات مرد بودن، هم به خاطر کتک نخوردن از زورمندترها و هم دور کردن مردهایی که دنبال همجنسهای نرم و نازک‌اند، یک امر واقعاً خطیر است؛ کاری طاقتفرسا که به نظرم حتماً یکی از مجازاتهای فرزندان ذکور آدم بعد از اخراج از بهشت بوده است. مادر، پدر، دایی و عمو، معلمهای مدرسه، حتی بقال سر کوچه هم، دایم به زبان بازبانی و بی‌زبانی به پسر کوچولوها هشدار می‌دهند که مواظب ماتحتشان باشند. هیچ‌کس نمی‌تواند تصور کند که این چه عذاب علیمی است. کون پاره را می‌شود درمان کرد، اما سرافکندگی تا آخر عمر چاره‌ناپذیر است. گاهی وقتها که می‌بینم بعضی پسر بچه‌ها چه

عذابی برای بدنسازی و عضله‌سازی می‌کشند، ترس ته وجودشان را با تمام وجود احساس می‌کنم.

در میان جفت‌های ناهمجنس هم، مرد وقتی مرد است که فاعل باشد، نه فقط در امور جنسی، در همه جا. در واقع در اینجا، دخول فیزیکی در رختخواب، که به هر حال کاری نرانه است، کافی نیست. مرد باید در همه جا و همه چیز دخول کند و ترتیب همه را بدهد. باید همه جا رو باشد، سوار باشد. و برای این که بتواند، باید کارهای شود. به نظر من اجبار به کارهای شدن هم یکی دیگر از مجازاتهای خداوند عالم برای فرزندان ذکور آدم است. من خودم در نگرانی و ترس مزمن از این مجازات، در عنفوان جوانی رویایی به هم بافتم که هیچ وقت به کسی بروز ندادم، جز یک نفر و فوراً هم پشیمان شدم. یک حمله راستگویی در نشئه عشق-ورزی بود:

«من همیشه دلم می‌خواست راننده یک خانواده پولدار بشوم که دخترهای خوشگل و یک باغ باصفا داشته باشد. حتی در رویا صدای شنهای خیابان باغ را، زیر لاستیکهای بنز سبز خوشرنگ که خودم می‌رانم، شنیده‌ام و اتاق کوچکی را که در انتهای باغ به من داده‌اند دیده‌ام. گاهی دختر بزرگ آقا به من سر می‌زند. در ساعت‌های خوش بیکاری، در انتظار برگشتن آقا یا دخترهای خوشگلش سیگار می‌کشم و بستنی می‌خورم و مردم را تماشا می‌کنم که برعکس من مجبورند به این در و آن در بزنند.»

خانم که خودش کارمند جزء اداره خودمان بود، با وجود علاقه‌ای که همان چند لحظه پیش به من نشان داده بود، جوروی نگاهم کرد که فهمیدم به اندازه گنجشک هم سرش نمی‌شود. گنجشک مسلماً می-

توانست بفهمد که این شغل یک جور پرواز آزادانه، منتها روی زمین است.

به هر حال تردید نکنید که کارهای شدن و دخول در همه چیز کاری نیست که همه نرها از پیشش بریبایند. حتی کار فیل نر هم نیست. مطمئن باشید خیلی از آنهايي که ادعا می‌کنند مردند خالی می‌بندند. مثلاً در همین باغچه خودمان، هر دو والد خانواده‌های هسته‌ای کاملاً ول معطل‌اند. اما آقای نریمان، که اسم بامسمایی هم دارد، شاید چون جفتی کنارش نیست و سبیل مبسوطی دارد و پسرش خودکشی کرده، خیلی مرد به نظر می‌رسد.

موضوع آنقدر ساده است که اگر از بچه‌های دو خانواده هسته‌ای که از قضا هر چهارتاشان نرند بپرسید فوراً می‌گویند مرد یعنی چه. در خانه آنها وقتی جنگ مادر و فرزندان بالا می‌گیرد، بچه‌ها بیخود و بی‌جهت پای پدرها را هم وسط می‌کشند و فریاد می‌زنند:

«چرا نمی‌کوبی توی دهنش؟ مگر مرد نیستی؟»

مادرها هم فریاد می‌زنند: «مردی نشانتان بدهم که تا سر کوه قاف بدوید.»

راستش، تا آنجا که من فهمیده‌ام خیلی از مردها بیشتر نرند تا مرد. اما این واقعیت خیلی ساده نادیده گرفته شده، چون در زبان ما از کلمه نر فقط برای حیوانات استفاده می‌کنند و برای آدم مثل فحش است. در حالی که همین حالا که دارم از این بالا نگاه می‌کنم، به وضوح می‌بینم که طبقه دوم و سوم ساختمان ما که شاخ و برگهای درخت گردو از طرف حیاط و چنارهای خیابان از طرف دیگر جلوی پنجره‌ها هستند، درست مثل لانه‌های روی درختهاست. مردهای خانه هم درست مثل

پرنده‌های نر در گوشه لانه ایستاده‌اند که بچه‌ها و مادرها پرشان کرده‌اند و با دهن باز نگاهشان می‌کنند، تا لقمه توی دهان ماده بگذارند و آنها هم دهن بچه‌ها بگذارند. توی لانه، حتی یک گوشه کوچولو هم ندارند که مال خودشان باشد. درست است که در رختخواب کنار زن‌ها می‌خوابند، اما همیشه انگار یک لنگه پا روی شاخه‌ای کنار لانه خوابیده‌اند.

نمی‌دانم این تقسیم‌بندی اضافی برای نوع بنی‌بشر از کجا آمده، چون گیا و زیا و ددها و دامهای دیگر، برحسب دستگاههای تناسلی‌شان فقط به نر و ماده تقسیم می‌شوند. اشیاء هم که نر و ماده ندارند، گرچه در بعضی زبانها نر و ماده حساب می‌شوند. در زبان خود ما، اسم اشیاء قیمتی مثل طلا و نقره و انواع سنگهای گرانبها، مثل زمرد و مروارید و یاقوت، و همه چیزهای خوب مثل ساغر و پیمان، یا رویا و آرزو و مهر را روی دخترها می‌گذارند و اینطور القا می‌کنند که این خوبی‌ها از جنس مونث‌اند. از میان جاندارها هم اسم گلها و پرنده‌های ظریف و خوشگل نصیب زن‌ها شده. نمی‌دانم جاهای دیگر دنیا هم اینطور است یا نه. اگر اینطور باشد باید آن را یک مسئله بشری تلقی کنیم، اما اگر موضوع خاص ما باشد، باید دنبال دلایل دیگر بگردیم.

به هر حال، با اینکه از جریان مورچه‌ها عبرت گرفته‌ام و می‌دانم نمی‌شود خیلی موجودات بی‌زبان را دست کم گرفت، به نظرم نمی‌رسد آنها مسئله مردانگی و زنانگی داشته باشند، یا حتی نر و ماده‌شان هم وضعیت ما را داشته باشند. معلم گیاه‌شناسی دبیرستان ما چیزهایی می‌گفت که نشان می‌داد گیاهان از این نظر واقعاً اوضاعشان روبراه است. بچه‌های قلدرنمای کلاس که تازه پشت لبشان سبز شده بود و

بی‌آنکه عضله‌ای در بدن مافنگی خودشان باشد گشاد گشاد راه می‌رفتند، اسم او را یاسمن گذاشته بودند. اما او واقعاً مثل پیچ امین‌الدوله خوشبو و نرم و نازک و بلند بالا بود و در یک روز خوش اردیبهشت که هوا عالی و پر از عطر گل‌های افاقی بود، با لحن شاعرانه‌ای گفت:

«نسیم و زنبورهای عسل که شهد گلها را می‌نوشند و گرده آنها را از اینجا به آنجا می‌برند، واسطه ارتباط نر و ماده گیاهان‌اند.»

بعد توضیح داد که آدمها هم برای باردار کردن گیاهان و میوه گرفتن از آنها در این گرده‌رسانی شرکت می‌کنند. بنابراین نر و ماده گیاهان مستقیماً با هم ارتباط ندارند و در عین حال جفت‌گیری هم می‌کنند. این موضوع در آن وقت به نظرم به طرز عجیبی عالی آمد و از پنجره کلاس با حسرت به درخت باردار افاقیا خیره شدم که با آرامش، زیر آسمان آبی و ابرهای سفیدی که بر سرش سایه انداخته بودند، ایستاده بود. و حتی به این هم فکر کردم که اسم تخم گیاهان، یعنی گرده، به مراتب از تخم ما که یک جور فحش به حساب می‌آید، بهتر است. چون ما هر چیزی را که دوست نداشته باشیم به تخممان حواله می‌دهیم یا به آنها می‌گوئیم تخمی.

درست است که جانوران مثل گیاهان از هفت دولت آزاد نیستند، باز هم وضعشان از ما بهتر است. یک وقتی مراد که جد کرده بود زنش را طلاق بدهد با عصبانیت پرسید:

«آخر بگو ببینم کی دیده که دوتا اسب را در اصطبل ببندند و مجبورشان کنند تا آخر عمر با هم بمانند؟»

«برو خدا را شکر کن که اسب نیستی بیچاره. وگرنه مجبورت می‌کردند

سواری بدهی و فصل جفت‌گیری هم یک ماده برای می‌آوردند تا تخم- کشی کنند.»

مراد یک لحظه ساکت ماند. معلوم بود خیلی به حقایق زندگی اسپها توجه نکرده، اما خودش را از تک و تا نینداخت:

«مگر حالا فرقی دارد؟ دائم سواری می‌دهیم و تخممان را هم می- کشند تا خانمها مادری کنند.»

خلاصه، به نظرم در میان مخلوقات جانوری کره خاکی، وضع ما از این نظر از همه وخیمتر است. نمی‌دانم این کفر است اگر بیرسم چرا خدا بعد از آفریدن هوا از دنده چپ آدم مسیر خلقت را تغییر داد و به جای اینکه هابیل و قابیل را از دنده راست او بیرون بیاورد، از بطن هوا بیرون آورد، تا بند ناف مثل طوق لعنت ابدی به گردن بنده ابوالبشر بیفتد؟

راستش من خیلی به این موضوع فکر کرده‌ام. حتی در این مورد یک‌پا کارشناس محسوب می‌شوم، و با اینکه خیلی کم نظر کسی را قبول می‌کنم، با نظر مراد که می‌خواست اسب باشد و بعد منصرف شد، کاملاً موافقم. به نظر او داستان اغوای آدم توسط هوا و بیرون کردنشان از بهشت را نرهای نویخته‌اند که طوق ماده، مادر و غیر مادر، به گردنشان افتاده.

این نظریه را اصلاً نباید دست کم گرفت. منظورم قضیه ادیپ نیست، چون به نظرم داستان ادیپ تا حدی موضوع را لوث کرده. اصل قضیه بیشتر چیزی مثل مادر زمین یا Mother Nature است که می‌تواند زمین را بلرزاند، سیل و طوفان راه بیندازد و کوهها را آتشفشان کند. کسی که حتی جهانگیران تاریخ جلویش به زانو می‌افتند. همین

ترکمن‌باشی که کسی در تخم حلال چنگیزخان بودنش تردید ندارد، شاهی تا همین چند وقت پیش زنده، بر این ادعاست. البته من وقتی که مرد از وجود ذی‌جودش با خبر شدم. همه روزنامه‌ها آنقدر مفصل درباره‌اش نوشتند که انگار داروی سرطان را کشف کرده بود. شرح زندگی‌اش مثل یک داستان عبرت‌آموز جذاب بود، مثل زندگی همه کسانی که یتیم می‌شوند و در پرورشگاه‌ها رنج می‌برند، تا سرانجام رسالتی بزرگ را به انجام برسانند. در همان پرورشگاه به او الهام شد که باید کمونیست شود. وقتی هم که بساط کمونیسم درهم پیچید فوراً رئیس جمهور شد. او حتی یک یاسای چنگیزی هم نوشت و اعلام کرد که هرکس روزی سه بار کتابش را بخواند، یک‌راست به بهشت می‌رود بی‌آنکه در برزخ معطل بماند. یاسا را با پرچم کشور و نشان رئیس جمهور، با یک موشک روسی به فضا فرستاد، تا در آنجا هم از فیض آن بی‌نصیب نمانند. برای اینکه مردم همیشه به او و یاسایش فکر کنند و حتماً به بهشت بروند، تفریح و موسیقی و بازیهای کامپیوتری را ممنوع کرد. همه فقط می‌توانستند دور مجسمه‌های خود او که سر هر کوچه و برزنی بود طواف کنند. یکی از مجسمه‌های چند متریش از طلا، در وسط میدان بزرگ پایتخت، هنوز هم رو به آفتاب می‌چرخد. اما فکرش را بکنید! همین او، مادری را که ولش کرده بود تا در پرورشگاه بزرگ شود سجده کرد، و اسم او را روی خیابانها و ساختمانها و حتی روی ماههای سال گذاشت.

یک زمانی خیلی دلم می‌خواست بدانم در دستگاههای فلسفی که تکلیف جهان و کائنات را تعیین کرده‌اند در این باره چه گفته‌اند، ولی تا شنیدم بنیانگذار فلسفه، یعنی سقراط که گویا به جنس خودش علاقه-

ای خارج از حدود شرعی داشته، زن وحشتناکی داشته که از دستش عاجز بوده، دیگر دنبال دلایل فلسفی نرفتم، و درعین اینکه تا حدی تسلی خاطر پیدا کردم که مرد بزرگی چون او هم چنین مشکلاتی داشته، پیش خودم به این نتیجه رسیدم که از این نظر تبعیض بزرگی بر نوع نر بشر رفته؛ چون برعکس همه انواع خلقت، وقتی به دنیا می‌آیند بند ناف به گردنشان می‌افتد و وقتی هم خودشان اسپرم‌افشانی می‌کنند، چیزی محکمتر از بند ناف، چیزی مثل زنجیرهای توپ‌دار زندان الکاتراز به پایشان می‌افتد. درست است که بریدن این زنجیر به سختی فرار از الکاتراز نیست، اما فراری‌ها نه فقط دچار لعنت ابدی می‌شوند، که مثل پدر خودم که فقط برای اسپرم‌افشانی به خانه می‌آمد، وقتی بیمار و خانه‌نشین می‌شوند، انتقام بیست سال غیبت را با حبس ابد پس می‌دهند. حتی بچه‌ها هم دلشان به حالش نمی‌سوزد. خود من، هنوز او را به خاطر انداختن بار مرد بودن به دوش کوچک و نحیف خودم که پسر بزرگ خانه بودم، نمی‌بخشم. برای همین هم با وجود انتقام Mother Nature وار مادر، مثل گزارشگرهای تلویزیونی که وقت گزارش دادن از زلزله چین با چنان ملاحظاتی از مادر طبیعت حرف می‌زنند که انگار باران لطیفی بارانده، هیچ وقت نتوانسته‌ام بر ضد مادرم جبهه بگیرم.

البته سرنوشت پدر هوشیارم کرده که باید جداً فکری برای خودم که در آستانهٔ بازنشستگی‌ام بکنم، با اینکه از طرف بچه‌ها مطمئنم. چون برعکس پدر خودم، حتی وقتی خانه نبوده‌ام، از ترس اینکه مبادا در غیبتم اتفاقی برایشان افتاده باشد، همیشه با تلفن خانه را رصد کرده و به آنها هر چیزی را که پدرم از ما دریغ کرده بود، سه‌لا پهنا داده‌ام. به

زنم هم همینطور. با همه این حرفها، هم زن و هم مادرم، هر وقت فرصت کنند به من می‌گویند:

«جان به جانت کنند تخم آن نامرد هستی.»

شکل و شمایل هم این را می‌گوید، که البته ابدأ از آن شکایتی ندارم. قد بلند و چشمهای درشت و ابروهای پروپیمان و دماغ و دهن سر جای خود که شکایت ندارد. گاهی فکر می‌کنم غیبت پدر خیلی هم تقصیر خودش نبود. نمی‌گذاشتند خانه بیاید. به هر حال از این لحاظ از او ناراضی نیستم، و با اینکه حرامزاده بودن را به شبیه بودن به او ترجیح می‌دهم، خودم را قانع کرده‌ام که پدر هر تکه از خودش را به یکی از هفت فرزند داده، مثل وقتیایی که بر حسب اتفاق خانه بود و با تقسیم نخودچی کشمش به سهم مساوی، بین ما پدری می‌کرد. به این ترتیب شکل دماغ و دهنش به من رسیده و چیزهای دیگرش به بعدیها. با وجود این از انتقال بی‌خبر ژنهای ویروسی دیگر می‌ترسم. تخم موجود نکبت و شرور و جان‌سختی است. هزار سال پیش هم کاشته شده باشد نمی‌شود راحت از شر گرده‌هایش خلاص شد. بیخود نیست که وقتی می‌خواهند از نابودی قطعی حرف بزنند می‌گویند باید تخمش را از روی زمین برداشت. همین تازگیها از رادیوی ماشین که اغلب اطلاعاتی می‌دهد که معلوم نیست چه کسی مشتری آن است شنیدم سی درصد تجارت عربستان دست زنهاست. این چه چیزی جز تخم خدیجه می‌تواند باشد، آن هم در جایی که زنها خیلی کارهای دیگر را نمی‌توانند بکنند؟

برای همین هم هروقت به این چیزها و سرنوشت پدرم که ممکن است به طور ژنتیک به من منتقل شود فکر می‌کنم، پشتم می‌لرزد،

مثل آن روزهایی که ستون فقرات نازک و شکننده پشت برهنه نحیفی که مادر زبان راستگوش را با قاشق داغ شده روی اجاق سوزانده بود می‌لرزید، وقتی به مصداق آن شعر مشهور که گواه پیوند ابدی مادر و فرزند است، سر به دامن مادر فرو برده و بوی تن او را به سر و دماغش می‌کشید.

هنوز هم وقتی پشتم می‌لرزد باید سر به دامن فرو کنم. اما به جای دامن مادر، سر به دامن زنم فرو می‌برم که وقتی هار می‌شود، درست مثل انسان - گرگهایی که شبهای مهتاب به گرگ تبدیل می‌شوند، به شکل مادر من درمی‌آید. درست مثل این است که عکس مادر توی آینه افتاده. در حالی که لیلا در حالت عادی هیچ شباهتی به او ندارد. مادر سفید بلوری و لیلا کاملاً سبزه است. چشمهای مادر به رنگ کشمش، چیزی میان سبز و قهوه‌ای است و چشمان لیلا سیاه سیاه. مادر قد بلند است و لیلا خیلی زور بزند، متوسط به حساب می‌آید. فقط کف دستهای لیلا مثل مادر داغ است.

نمی‌دانم انواعی که مادرانشان دامن ندارند، در اینطور مواقع چه می‌کنند، ولی مطمئنم تنها علت اختراع دامن برای مادرهای نوع بشر همین بوده: اینکه آدم بتواند سرش را توی آن پنهان کند. سر را که نمی‌شود توی شلوار پنهان کرد. برای همین نمی‌گذارم لیلا شلوار بپوشد، مگر وقتیایی که می‌خواهد بیرون برود و بنا به دستور حکومت مجبور است زیر دامن هم شلوار بپوشد.

اما فقط شبهای مهتاب نیست. ته چشمهای لیلا چیزی شبیه چشم مادر هست، یک نقطه، یک نقطه براق، مثل چشم گربه‌ای که روح آدمی در او حلول کرده باشد؛ همان جادوی سیاهی که وقتی او را در

شروع می‌شد و شبهای امتحان با فلاسک قهوه سر می‌رسیدند. وقتی دانشکده تمام شد، دوباره مدتی گم شدم. لیلیا این بار تهدید کرد که خودش را می‌کشد. حتی یک بار قرص هم خورد، ولی کار وقتی جداً تمام شد که مثل دیوانه‌ها موهایش را کند و داد کشید:

«خیال کردی باز هم خودکشی می‌کنم. خود تو را می‌کشم.»

اینها واقعیت‌های زندگی‌اند، اما انگار لکه‌های پشت جوهر خشک‌کن باشند، باید آنها جلوی آینه گذاشت، تا بتوان خواندشان. یک وقتی همه اینها را برای روانپزشک تعریف کردم و از او پرسیدم عشق یعنی چه؟ جواب سراسری نداد. اینها هیچ وقت جواب سراسری نمی‌دهند. این هم یک جور ادا اطوار روانپزشکی است. بنابراین باز به سراغ لغتنامه رفتم که از آن هم چیزی در نیامد. اما در آن یک تعریف روانشناسی جالب بود که می‌گفت عشق یک علاقه نامعقول است که باعث هیجان‌ات کدورت‌آمیز می‌شود. بعدها فهمیدم به نظر روانشناسها حتی بلاهای عجیبی که قاتلهای سریالی به سر زنها می‌آورند، از روی عشقی است که باعث هیجان‌ات کدورت‌آمیز شده. من زیاد فیلم تماشا نمی‌کنم، ولی فیلم یک زن عاشق ژاپنی را که با آلت معشوق هاراکیری کرده بود، چند بار تماشا کردم. اما به نظرم نرسید کدورتی در کار باشد. یک عشق خالص بدون کدورت بود. زن از شدت عشق، در اوج لذت جنسی این کار را کرد. ظاهراً به همین دلیل هم مرد ناراحت نشد. البته ممکن است به خاطر ژاپنی بودنش هم بوده باشد. یک وقتی یک جایی یک توصیف هاراکیری را خواندم که جوری دریدن شکم را توصیف کرده بود که نشان می‌داد هاراکیری‌کننده خودش چه لذتی می‌برده. به هر حال، وقت تماشای فیلم به این فکر افتادم که ما هم وقتی دچار حالت عشق

کافه‌تریای دانشکده دیدم، جادویم کرد؛ همان چیزی که در تریای پر از دود سیگار که چشم چشم را نمی‌دید، باعث شد نگاهش از میان جمعیت بگذرد و به من برسد. اول ترسیدم و خودم را پشت مراد قایم کردم. اما بعد چند بار سرک کشیدم، تا او را که نگاهم می‌کرد ببینم. مراد وقت و بی‌وقت این ماجرا را تعریف می‌کند:

«لیلیا تنها نشسته بود. چایی مایی هم نگرفته بود. داشت با چشم‌هایش که دندانهای تیزی داشت دوست بیچاره ما را می‌خورد. لب‌هایش را هم می‌لیسید. آن روز ما هیچکدام دندانهای تیزش را جدی نگرفتیم، وگرنه نمی‌گذاشتیم او را تا ته بخورد.»

از گرگ می‌ترسیدم. اما برایم جذاب بود، مثل داستانهای وحشتناک. خوشگل نبود. اما کی به خوشگلی فکر می‌کرد؟ مغناطیس خیلی از خوشگلی مؤثرتر است. حتی وقتی مثل مغناطیس پرتگاه ترسناک باشد و آدم را پائین بکشد. برای همین وقتی سرانجام به سراغم آمد سراپایم لرزید. گفت:

«من دوست دارم با شما دوست بشوم. اگر بخواهید رانده‌وو می‌گذاریم.»

عجیب اینکه صدایش لطیف و نرم بود. و همین شد و همین. دوستان ناچار گرگ را قبول کردند. لیلیا هر روز با یک جور غذا به تریا می‌آمد، تا غذای دانشجویی نخورم. برایم لباسهای شیک می‌خرید. با فولکس واگن آبی‌اش مرا هر جا می‌خواستم می‌برد. شبهای امتحان با فلاسک قهوه تا صبح، پا به پای من در کتابخانه می‌نشست. گاهی می‌ترسیدم. به کمک دوستان زیرآبی می‌رفتم. حتی مدتی خودم را گم می‌کردم و کمی شاخ و شانه می‌کشیدم. اما وسط راه دوباره امتحانها

شدید می‌شویم دلمان می‌خواهد معشوق را و بعضی از اعضای او مثلاً جگرش را بخوریم. حتی آدمهایی هم هستند که دلشان می‌خواهد خورده شوند. مثل جوان آلمانی همجنس‌بازی که در اینترنت آگهی زد تا کسی را پیدا کند که حاضر باشد، در همان حال که هنوز نمرده، او را بخورد. هنوز محاکمه‌ مردی که مقداری از او را خورده تمام نشده، چون هیچ قانونی برای آدمخواری در آلمان نیست.

راستش در آن وقت، این حرف و حدیثها مرا بدجور ترساندند و از خیر دنبال کردن موضوع گذشتم، اما تازگیها برحسب اتفاق، توی یکی از همین روزنامه‌ها که خوره آنها هستم و همه مطالبشان را فیش می‌کنم، یک چیز جالب خواندم که به نظرم کم‌خطرتر آمد. البته مقاله در باره عشق و عاطفه نبود. درباره واقعیت مجازی بود و اشیاء مجازی که با آنها می‌توان یک نقطه بدن را جوری تحریک کرد که یک عالم مجازی برای آدم درست شود، تا در آن بتواند، مثلاً با یک دستکش مجازی یک توپ مجازی بازی کند.

درست است که سروته موضوع را خیلی درست نفهمیدم، اما موضوع تحریک یک نقطه بدن و ایجاد عالم مجازی که بشود در آن بعضی کارها را کرد، برایم ملموس بود، بخصوص آنهایی که به بعضی اعضای شدیداً تحریک‌پذیر مربوط می‌شوند. مثلاً همین چند وقت پیش، به خاطر خرسی خیابان متوجه دختری شدم که چادر ملی به تن داشت. ماشینهای شهرداری تازه درختها را آب داده بودند. چادر دختر باریک و بالا بلند که چابک و سبک راه می‌رفت، آنقدر خوب اندازه شده بود که روی زمین خرسی کشیده نمی‌شد. چادر ملی چیزی بین چادر و لباس است، از آنهایی که مجبور نمی‌شوند به دندان بگیرند و زیر بغل جمع

کنند، اما جور عجیبی روی تن می‌نشیند و همه برجستگیها را آشکار می‌کند. آن روز، در همان حال که داشتم توی دلم، یا بهتر بگویم توی سرم، به دختر و همکیشهایش که با حکومتشان دمار از ما درآورده‌اند لعنت می‌فرستادم، متوجه شدم اعضایی که بر اساس تعریف باید از سر عصبانی‌ام دستور می‌گرفتند، تعامل کافی با آن برقرار نمی‌کنند. چون در همان حال ناسزاگویی، چشمم به آن برجستگیها که مثل آهنربا، عضو شریف مثل آهن شده مرا به طرف خود می‌کشیدند، خیره مانده بود. بعداً فکر کردم شاید یک واکنش شرطی به خاطر زنی بود که زمانی با او سر و سر داشتم. داستان او را فقط برای بعضی دوستان کاملاً مورد اعتماد تعریف کرده‌ام که از فضیلت کم حرفی، که خودم از آن به کلی بی‌بهره‌ام، بهره‌مندند. چون موضوع به خاطر ابعاد سیاسی که ممکن است پیدا کند خیلی خطرناک است. همین تازگیها خواندم که در سوئیس بعضی‌ها راه افتاده‌اند تا به آنا گولدی نامی که در قرن هیجدهم به اتهام جادوگری سوزانده شده بود، اعاده حیثیت کنند. او خدمتکار و همخواه دکتر و قاضی عالی‌رتبه شهر بود که گویا با سحر و جادو موفق شده بود آن قدسی‌مآبان را به بستر خود بکشد. درست است که حالا دنیا در قرن هیجده نیست، اما بعید نیست در این طرف دنیا که تاریخ میلادی کار نمی‌کند، به خاطر جادو کردن زن مسلمان محجبه به اعدام محکوم بشوم.

خوشبختانه خود خانم بهتر از من به زیر و بم این خطرات وارد بود. در موج‌سواری نظیر نداشت. همین‌طوری هم در کارش آنقدر موفق شد که دیگر به اداره ما نیامد. یادم هست اولین روز که وارد شد، به خاطر چادر سیاهش و مقنعه زیر آن که مثل اونیفورم بود، حسابی ترسیدم. اما

دفعه دوم یک بوی غیر نظامی که فکر می‌کنم بوی ملایم و متمدن کرم نیوا بود، باعث شد کمی ترسم بریزد. دفعه سوم اصرارش به اینکه سراغ من بیاید و همین‌طور حرکات دستهایش هشیارم کرد. خیلی نرم، چیزی را که دستش بود، کاغذ یا مداد، حتی استکان چای را نوازش می‌کرد. دفعه چهارم، وقتی به من نگاه کرد صدایش جور قشنگی گرفت و خش‌دار شد. و دفعه پنجم کار تمام شد.

در همه این دفعات، من هم همپای او تاتی تاتی کردم. اول دستور دادم برایش شیرینی بخرند. بعد آماری را که روحش از آنها خبر نداشت، مثل شیرینی به او تعارف کردم. بعد با دقت، انگار بخواهم مگس بگیرم، نشانه‌گیری کردم، تا درست وقتی که داشت قند برمی‌داشت، دست دراز کنم. و البته تماس اتفاقی پاها زیر میز هم بود، که خیلی قدیمی شده، اما بهتر از همه روشها جواب داد.

بنابراین، ما جز از آمار، از هیچ چیز دیگری حرف نزدیم. برای رسیدن به روی میز و پشت در احتیاج به هیچ حرفی نداشتیم. اعضای بی‌صدا به خوبی کارشان را بلد بودند. این کم‌حرف‌ترین و هیجان‌انگیزترین ارتباط من با یک زن بود، تقریباً مثل رابطه‌ای که با گربه داشتم. برای همین هنوز بوی چادرش را خوب و واضح به یاد دارم.

یک وقتی در باره این مسائل با یک زن فمینیست خیلی بحث کردم. با اینکه خودم را در جنگ اعلام‌شده با آنها می‌دانم و می‌دانستم، منعی در دوست شدن با او ندیدم. نمی‌دانم چقدرش جاذبه جنسی به خاطر همان واقعیت مجازی و قطع ارتباط میان سر و اعضاء بود، چقدرش کنجکاوی، و چقدرش خبث طینت. یک جوری دلم می‌خواست بفهمم زنانگی‌اش را کجا پنهان کرده. البته از همان اول هم چیزهایی کاملاً

معلوم بود. خوب لاس می‌زد و خوب هم بازی می‌کرد. سر نخ را محکم می‌گرفت و می‌آمد. بازی هیجان‌انگیزی بود و خوشبختانه خطرناک هم نبود. همه چیز او مثل کف روی آب سبک بود و این خطر که آدم را به اعماق آب بکشاند وجود نداشت. یک جورهایی با حساب و کتاب زندگی و تفریح می‌کرد. شوهرش را نگه داشته بود و گاهی سعی می‌کرد خودش دوست دختری برایش جور کند، تا توازنشان به هم نخورد. تنها عیبش این بود که خیلی اظهار نظر می‌کرد و خیلی دلش می‌خواست منصف باشد و گاهی وسط تجزیه تحلیل‌های من، به قول بچه‌ها ضد حال می‌زد.

مراد که برای مسخرگی و شوخی هرکاری می‌کند، یک بار وقتی مشغول گشت و گذار با او بودم، به طور الکترونیکی غافلگیرم کرد. شماره موبایل مرا گرفته و صدایش به من نرسیده بود. بعد هم تلفنم روشن مانده بود. همه حرفهای ما را شنیده بود. همان شب یک نمایشنامه نوشت و فردای آن روز برایم آورد و من تازه متوجه خطری شدم که از بیخ گوشم رد شده بود. فرض کنیم به جای مراد خود گرگ پشت در بود.

من هنوز این نمایشنامه را نگه داشته‌ام. وسواس نگه داشتن مدارک و اسناد و همه چیزهایی را دارم که اثری از آثار من بر آنها باشد. حتی کتابها و دفترهای دوره مدرسه‌ام را هنوز دارم. همه آنها مثل کتابهای دوره ابتدایی و دبیرستان بی‌خطر نیستند. با وجود این هر کار کردم نتوانستم خودم را راضی کنم که نامه‌های خطرناک، چه عاشقانه‌ها و چه گله‌گزاریه‌ها و چه تهدیدها را، از بین ببرم. اول کار اینها را لای کتابهای آخرین قفسه که دست لیلا به آن نمی‌رسید می‌گذاشتم. بعد که

حجمشان زیاد شد، بعضی از آنها را در کارتن کتابهای مدرسه توی زیر زمین گذاشتم، به این خیال که حتی اگر به طور ناغافل جان به جان آفرین تسلیم کردم و ورثه آنها را کشف کردند، به خاطر آبروی خودشان هم که شده اسرار را در همان زیرزمین دفن کنند. تازه تصور حالت شوک آنها، بخصوص لیلا، یکی از تخیلات هیجان‌انگیز من است. خیلی وقتها به رازهایی که بعد از مرگم فاش می‌شوند فکر می‌کنم. حیف که مطمئن نیستم بتوانم مثل ارواحی که در فیلمها به شکل نامرئی حضور به هم می‌رسانند شاهد ماجرا باشم.

گاهی وقتی به سراغ مدارکم می‌روم و این نمایشنامه را می‌خوانم از تماشای خودم روی صحنه تعجب می‌کنم و باز هم به موضوع عجیب عشق و اخلاق می‌اندیشم:

در غروب یک روز زیبایی پائیزی، زن و مردی زناکار، با اتومبیل در خیابانهای پردودودم و پرترافیک عصرگاهی گشت می‌زنند و برای یافتن جایی برای تنها ماندن چاره می‌جویند:

مرد: نگاه کن این چنارهای بلند چقدر قشنگند. این سفارت را ببین، ساختمان آجریش چقدر قشنگ است.

زن: این میدانگاهی هم قشنگ است. کاش همینجا یک جایی برای اجاره پیدا می‌کردی.

مرد: مناطق غربی هم خوب است. خیلی جاها را در وسط شهر دیده‌ام، اما آنجا از همه بهتر است. اجاره‌ها ارزانتر است، دسترسی‌های هم خوب است. ولی حالا تا جا اجاره کنم می‌توانیم به هتل برویم. چرا نمی‌آیی؟ از آبروریزی می‌ترسی؟

زن: یک کم یارو عوضی باشد و بخواهد لو بدهد، گیر می‌کنیم.
مرد: چرا بخواهد لو بدهد، فقط شاید دو سه برابر بگیرد.
زن: اگر کاسب باشد و بشناسیمش بله، مثل اینهایی که عرق می‌فروشند. اما می‌دانی که خلاف کارها سرمایه فیزیکی ثابت ندارند.
مرد: اما این موضوع خیلی فکرم را مشغول کرده خانم عزیز.
برای مدتی ساکت می‌مانند و ناگهان صدای موتور ماشین که انگار از بند ترافیک رها شده، صداهای دیگر را می‌پوشاند. وقتی دوباره صدایشان شنیده می‌شود موضوع صحبتشان عوض شده است:

مرد:... یعنی کسی که سعی می‌کند آنها را دیگر را تحت سلطه بگیرد. اصطلاحش یادم نیست. فکر کنم منظورت این است که من اینطور هستم و سعی می‌کنم روی دیگران تأثیر بگذارم.

زن: می‌دانی این موضوع عجیبی است. نه به مفهوم اخلاقی‌اش. تو همه ابزار و لوازم را برای اینکه تأثیر بگذاری داری. بیان خوب داری. نسبی نمی‌بینی. نسبی دیدن آدم را محتاط می‌کند. پست می‌کند.
مرد: شل می‌کند.

زن: درک حسی خوبی داری. برای آدمها نکات جدی و مهمی را مطرح می‌کنی. اما این یک مشکل است.

مرد: یعنی یک جور تحمیل است، یک جور فشار.
زن: می‌دانی، دختر برادر من اینطور است. محال است به‌سادگی چیزی را تأیید کند. این مرا خیلی مضطرب می‌کند.
مرد: حس استقلال تو مشوش می‌شود.

زن: آدم باید فرصت پیدا کند خودش را رشد بدهد. همه چیز باید در خدمت آن باشد. اینطور نیست که فکرهای درخشان مهم باشند،

فکر کردن مهم است. مثلاً شهرام را می‌شناسی. آن وقتها که با هم کار می‌کردیم، احساس می‌کردم مرا خفه می‌کند. وقتی بیرون آمدم واقعاً نفس کشیدم. بودنش همانقدر برای من مهم بود که نبودنش. تازه او نمی‌توانست مثل تو خودش را بارز کند. کمتر کسی می‌تواند در مقابل تو عرض اندام کند.

مرد: من خودم هم به این موضوع فکر کرده‌ام. شاید موضوع قدرت است، شاید هم یک منش. ولی با یک چیز دیگر قاطی می‌شود. یک نویسنده دربارهٔ دیکتاتورها گفته که به خاطر ترس یا احساس عدم امنیت تلاش می‌کنند دیگران را کنترل کنند. بنابراین این دوتا با هم قاطی می‌شوند. آگاهانه یا ناآگاهانه؟ نمی‌دانم.

زن: سیگار می‌خواهی؟ چرا کیف را بغل کرده‌ای؟

مرد: فکر می‌کنی می‌خواستم تو را بغل کنم؟ سیگار را که نمی‌شود بغل کرد، مگر بزرگش کنیم، اما کیف را می‌شود. ابر بالای کوه را نگاه کن چقدر قشنگ است. فکر سلطه‌گری مرا نکن. بیا برویم هتل.

زن: دیگر نگران این موضوع نیستم. این مربوط به یکی دو ماه پیش بود.

مرد: پس چرا نمی‌آیی؟ البته می‌دانم که بعضیها حوصلهٔ آدم‌هایی مثل مرا ندارند. بعضیها هم مثل تو مقاومت می‌کنند. به هر حال الان مجبورم بروم. بعداً بیشتر حرف می‌زنیم. حالا کی ببینمت؟

اینکه نه فقط من، همهٔ آنهایی که می‌شناسم، هیچ‌کدام به نمونهٔ مثالی مرد، که معلوم نیست کدام افلاطونی ساخته شبیه نیستیم، ثابت می‌کند که اصولاً اختراع نمونه‌های مثالی جز اذیت نوع بشر هیچ

خاصیتی نداشته و اگر کسی مستحق بدترین نوع مجازاتها باشد، همین سازندگان نمونه‌های مثالی‌اند. شاید می‌خواسته‌اند هر جور شده خودشان را از زمین و همهٔ چیزهایی که در آن است بکنند و دوباره به آسمان برگردند. بدبختانه، از وقتی پای آدم به آسمان باز شده امید یافتن راه رستگاری در آسمانها هم کم و بیش مخدوش شده. البته همین چند مدت پیش که فونیکس توانست یک متر مکعب از خاک مریخ را جمع کند، یک مدتی دانشمندان شدیداً دچار هیجان شدند، چون به نظر می‌رسید در آن یخ‌آب و موادی نشانهٔ نوعی زندگی در گذشته، حال یا آینده پیدا کرده‌اند. اما مقصود آنها از زندگی رستگاری نیست. منظورشان آلکالین است که در آن می‌شود مارچوبه به عمل آورد. حالا فکر کنید وقتی محرز شد که می‌توانیم در آنجا مارچوبه بکاریم چه می‌شود؟ فرض کنیم یک عده بروند و آنجا مارچوبه هم بکارند، مثل وقتی که به ارض موعود رفتند، که تازه در آن قبل از سر رسیدن آنها احتمالاً مارچوبه و خیلی چیزهای دیگر هم کاشته بودند. البته آنجا اعلامیهٔ حقوق بشر را نوشتند. حالا معلوم نیست برای راه شیری و ستارهٔ سرخ چه کاری مانده که بکنند.

شاید یک راه بهتر برگشتن به جنگل باشد، اما همین چند روز پیش، یک جایی، این موضوع نگران‌کننده را خواندم که در میان حیوانات هم بعضیها، مثلاً کلاغ، تک‌همسرنند و گویا غیر از زنبورها و مورچه‌ها، که ملکه و سرباز و کارگر دارند، در گله‌های فیلها و حتی بعضی میمونها هم یک گیس سفید، نه ریش سفید، ستون گله است. وقتی بچه بودیم مادرم روی هرکدام از ما اسم حیوانی را گذاشته بود. به من هم که بیشتر از همه دوست داشت می‌گفت بره که اصلاً خوشم نمی‌آمد، چون بره‌ها

نامه‌بر در پست هست. انگار یک عالم پاکت سفید، کبوتروار توی آسمان پرواز می‌کردند. اما حالا به نظرم می‌رسد که بیشتر بسته‌های پستی به مقصد دنیای مجازی، یک جور بمب پستی‌اند، مثل بمبی که خودم می‌خواهم پست کنم و امیدوارم مثل شهاب‌سنگها در همان عالم مجازی بترکد و در سیاهچاله‌ها ناپدید شود.

خیلی فرصت زندگی پیدا نمی‌کنند، فوری آنها را لای پلو می‌گذارند. به او گفتم دلم می‌خواهد کلاغ باشم که زشت و بد صداست، کسی او را نمی‌گیرد توی قفس بیندازد و تازه سیصد سال هم عمر می‌کند. اما حالا به نظرم می‌رسد شاید خدا برای جبران بدصدایی و بدگلی و تک-همسر بودن کلاغ این عمر طولانی را به او داده، و نمی‌دانم ارزشش را دارد یا نه.

بنابراین به نظر نمی‌رسد بشود روی پیدا کردن راه رستگاری در جنگل هم خیلی حساب کرد. پس تنها راه رستگاری که می‌ماند خرید شیشه‌های خوشبختی از مغازه «زندگی راحت خاکستری» در چین است. این شیشه‌ها خالی‌اند، اما روی آنها برچسبهایی چسبانده‌اند: ارتباطات معنی‌دار، صبر و عشق، آرامش... صاحب مغازه که روزی صد تا شیشه می‌فروشد گفته که در این شیشه‌ها چیزی نیست و مردم می‌توانند مشکلاتشان را در آنها بگذارند، در شیشه‌ها را ببندند و خلاص شوند. گویا ایده فروش این بطریها از یک دانمارکی بوده و چینی‌ها مطابق رسم حسنه ملی فوراً آن را اقتباس و تولید انبوه کرده‌اند.

اما راستش را بخواهید به نظر من امکانات دنیای مجازی را هم نباید دست کم گرفت. کم از سحر و جادو نیست. وقتی می‌شود با یک دستکش مجازی در آسمان مجازی توپ بازی کرد، چه بسا بشود ترتیب یک راه رستگاری را هم داد. خدا را چه دیدید، حتی ممکن است به عمر ما هم قد بدهد. فعلاً که می‌توان به جای فوت کردن مشکلات توی شیشه‌های خالی، آنها را بسته‌بندی و به عالم مجازی پست کرد. من هنوز نفهمیده‌ام چرا به ابراز وجود در عالم مجازی می‌گویند پست. یک وقتی به نظرم می‌رسید که یک چیز شاعرانه و نرم، مثل قلب کبوتر

رسیدن روز واقعه، از فکر اینکه ممکن است در مهمانی یکی از آنها به یکی دیگر بمالد و همه چیز روی هوا برود، حالم خراب می‌شود. همیشه چند نفر غیر خانواده را هم دعوت می‌کنم تا مثل ناخالصی در مواد منفجره مانع انفجار شوند. با اینکه در سالهای اخیر همه با گذشتن از ۵۰ سالگی، مثل مواد کهنه‌شده فقط تا حد پت‌پت عمل می‌کنیم و همیشه مهمانی در وضعیت صلح مسلح تمام شده، تا وقتی مهمانی و پس‌لرزه‌هایش تمام نشود خیالم راحت نمی‌شود.

همیشه از رقمهای گرد، مثل پنج و صفر که تیزی و زاویه و شکستگی ندارند، خوشم می‌آمد، اما ۵۰ و بعد ۵۵ جداً حالم را خراب کردند. ۵۰ با آن شکل کیسه‌مانندش درست مثل این بود که عمر تقریباً تمام‌شده‌ام را در آن چپانده باشند. ۵۰ خط استوای عمر است و آدم کمی قdblندی کند می‌تواند خط پایان را ببیند. از ۵۵ هم که می‌گذریم به طرف ۶۰ سرازیر می‌شویم که آن‌ور خط است. باز خوب است که الان چیزی هم به اسم میانسالی هست. قدیم‌ها نبود. فقط جوانی بود و پیری. کودکی مثل خود کودکان داخل آدم نبود. جوان هم مستقیم به پیری می‌رسید. برای همین ما در گنجینه ادبی تاریخیمان فقط «در عشق و جوانی» و «در ضعف و پیری» داریم. در حالی که امروز میانسالی طولانیتر از جوانی و پیری است. من بر اساس تقسیم‌بندی دیروز پیر، و بر اساس تقسیم‌بندی امروز حدود ده سال است که میانسالم و حتی تا هفتاد سالگی هم می‌توانم میانسال بمانم.

با اینکه از کلمه میانسال ابدأ خوشم نمی‌آید، چون مثل هر چیزی که تویش میان داشته باشد، یک جور وسط بودن و بی‌خاصیت بودن توی آن است، دلم می‌خواهد تا حد ممکن میانسال بمانم. فکر کنم در

امروز، روز تولد شصت سالگی‌ام، ساعت شمار بمبی که می‌خواهم به دنیای مجازی پست کنم به کار افتاد. زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و کابوس ترکیدن بمب در دستهایم در تاریکی اتاق کش آمد. روز تولدم همیشه با کابوس شروع می‌شود، چون برعکس همه آنهايي که ظهور پر برکشان را روی زمین جشن می‌گیرند، من عزا می‌گیرم. این روز برای من مثل روزهای عزاداری مهم مذهبی که غلظت هزار و پانصد ساله دارند و ایام عزا نامیده می‌شوند، چند روز پیشواز و چند روز بدرقه دارد.

دست زیر بالش بردم و چاقو را بیرون آوردم. همیشه وقتی‌هایی که نگرانم، حتی نگران یک جلسه اداری که مسلماً در آن چاقوکشی نمی‌شود، یکی از چاقوهای بزرگ آشپزخانه را زیر بالشم می‌گذارم. لیلاً معتقد است که از ترس او این کار را می‌کنم و از این بابت به خودش می‌بالد. مثل سرتیپ‌های مادرزاد از جفت شدن خایه‌ها در مقابل خودش لذت می‌برد. مهمانی تولد من هم برای نمایش خایه‌های جفت-شده من به خانواده خودم است. برای همین، یک هفته قبل از فرا

پیری هم، حتی وقتی که به وسایل کمک‌پیری ژاپنی محتاج شوم، باز هم دلم بخواهد به صورت نبض تپنده در درون یک اسکلت هم که شده بمانم. در آن وقت احتمالاً دیگر به زن و بچه‌ای هم نیاز ندارم که قاشق را توی حلقم فرو کنند. روبات ژاپنی قاشقی را درست جلوی دهنم می‌آورد، تا فقط زحمت باز کردن دهان را بکشم. لباسهایی هم به تنم می‌کنند که باد می‌شوند، تا وقتی پرستار جابه‌جایم می‌کند تن بی‌گوشتم آزار نبیند. در آن وقت شاید هنوز هم بتوانم نظریات بکری به هم ببافم. چند سال پیش که یکی از استادانم را بعد از سالها دیدم، با اینکه پوست و استخوان شده بود، هنوز می‌توانست خطابه ایراد کند. سرش که قبلاً مو داشت برهنه بود. گوشت صورتش هم ریخته و گوشها و دهانش بزرگتر از همیشه شده بودند. اما صدایش، کمی نازک‌تر و لرزانتر، مثل چهل سال قبل بود و لحن مطمئنش مطمئن‌تر از قبل. همان حرفها را هم می‌زد. انگار نوار ضبط‌شده صدا و سخنرانی چهل سال پیش او را از دهان اسکلتش پخش می‌کردند. در همان حال که نگاهش می‌کردم صورت ده‌سالگی‌اش را با گوشهای بل‌بلی کنار سرش دیدم. سی سال طول کشیده بود تا تبدیل به چیزی شود که در چهل‌سالگی شده بود. و بعد چهل سال آن را تکرار کرده بود. در هشتادسالگی هم همچنان چهل‌ساله بود.

من هم از خیلی سال پیش، شاید از بیست‌سالگی، چهل سال دارم. در واقع از بیست‌سالگی همسن پدرم شده‌ام که در آن وقت چهل‌ساله بود. پدرم هنوز هم چهل‌ساله است، با اینکه هشتاد سال دارد. اگر مریض نبود مثل چهل‌ساله‌ها تفریح می‌کرد. بنابراین من و پدرم خیلی سال است همسن هستیم. برادر و خواهرهایم همه بیست‌ساله‌اند. من

هنوز هم مرد خانها و همه مشکلات آنها را باید حل کنم. تازگی‌ها پدر پدرم هم شده‌ام. درست که فکر می‌کنم می‌بینم فقط مادرم سن و سال ندارد. ولی اگر بخواهم سن و سالی برایش در نظر بگیرم، قاعدتاً پانزده‌سالگی است، یعنی همان وقتی که ازدواج کرد و زندگی‌اش بر باد رفت.

بچه‌های خودم هر دو چهارساله مانده‌اند. مادرشان دستش را محکم بالای سرشان گرفته تا قد نکشند. خود لیلیا هم هشت‌ساله و تک فرزند عزیزدانه پدرش است که از دنیا رفته. خدا را شکر روبان سفید به موهایش نمی‌بندد.

بنابراین به نظرم یک طورهایی برنامه انجماد آدم محقق شده، هرچند هنوز اکسیر حیات را کشف نکرده‌اند. من خودم پنجاه و پنج‌ساله‌ای را می‌شناسم که در شانزده‌سالگی روی موتور هزارش منجمد شده. با همان حالتی راه می‌رود و می‌نشیند که روی موتور می‌نشست. فقط هم عاشق دخترهای پانزده شانزده‌ساله می‌شود. خوب این خودش یک جور جوانی داریم است، فقط جاودانه نیست.

ولی من خوشحالم که هیچ وقت جوان نبوده‌ام. از جوانها، جز بچه‌های خودم خوشم نمی‌آید، بوی زهم گوشت جوان را دارند. همه حماقتهای بشری توی وجودشان موج می‌زند و خیلی هم به آنها مفتخرند. از جوانی فقط love song هایش را دوست دارم. هنوز هم دارم. در جوانی هم با اینکه چهل‌ساله بودم از آنها لذت می‌بردم. معلوم نیست چطور بودند که هیچ معشوقی لازم نمی‌شد. خود عشق بودند؛ رویای بی‌شکل عشق. شبهایی که دیسکوتک می‌رفتیم و این آهنگها را می‌گذاشتند، با مراد هم

می‌توانستم چیک‌توچیک برقصم، یا حتی با یک چوب. سالن نیمه‌تاریک، بوی ملایم عطر و اودکلنهای درآمیخته با عطر متمدن عرق‌جات فرنگی، و موسیقی آرام واقعاً عالی بود. گاهی آرتوش هم می‌خواند که هنوز خوانندهٔ محبوبم است. هر وقت به سفر می‌روم، نوار آهنگهای او را با خودم می‌برم، تا بتوانم طبیعت و تعطیلات و سفر را تحمل کنم. بعد از مرگ و مریضی بیشتر از هر چیزی از آنها وحشت دارم. عامل اصلی فتنه همین تعطیلات است. سفر و بدو بدو رفتن به آغوش طبیعت بعد از آن می‌آید. تعطیلات برای من درست مثل بمب ساعتی است. تیک‌تاکش را از همان لحظه که شروع می‌شود به وضوح می‌شنوم. حاضرم تمام عمرم بدون تعطیلی گوشهٔ اداره بمانم تا کسی مجبورم نکند به سفر و به میان طبیعت بروم، که اگر بلایی سرم بیاید مجبور می‌شوم همان‌جا سرم را روی سینهٔ مادر طبیعت بگذارم و بمیرم. من نمی‌فهمم چه کسی تعطیلات را اختراع کرده و اصلاً برای چی. فکر کنم این هم مثل مستراح جدید باشد. قبلاً همه در دامن طبیعت کار می‌کردند و برای رفتن به آغوش آن لازم نبود تعطیلات داشته باشند. سفر هم فقط مال کریستف کلمب بود، نه اینکه هر بازنشسته‌ای شال و کلاه کند و به تایلند برود.

لیلا اول صبحی، مثل تمام روزهای تولد من، سروصدایی وحشتناک راه انداخته بود، تا همه را هرچه زودتر از خانه بیرون کند. در آشپزخانه دیگ و قابلمه را مثل سنج به هم می‌کوبید. با دو شاخ آلومینیومی روی سرش و ماسک سبز لجنی روی صورتش درست شکل حلزونی بود که

دورش را تند کرده باشند. با چاقوی تیز و بلند گوشت را تکه تکه می‌کرد و با خشونت تمام توی دیگ می‌انداخت. از صبحانه خبری نبود و چاقوی لیلا ترسناک بود. بهتر بود هرچه زودتر از سر راه او و چاقویش کنار می‌رفتم. او پشت سرم داد کشید که ماشین را نبرم.

حوصله نداشتم آژانس بگیرم. راننده‌های میانسال نشسته نشسته شروع به حرف زدن و بدگویی از حکومت می‌کنند که با صفرای اول صبح، آن هم صبح تولد ۶۰ سالگی، جور در نمی‌آید. جوانها هم که خیلی‌هاشان تازگیها دم موششان را پشت سر می‌بندند، درست مثل اینکه وسط دعوا از هر طرف به یکی مشت بزنند، این‌طرف و آن‌طرف می‌پیچند.

برای رفتن به خیابان از راه میانبر پارک رفتم، از مسیری که می‌دانستم با آقای نریمان برخورد نمی‌کنم. در یک گوشهٔ پارک وسایل ورزشی کار گذاشته‌اند. معلوم نیست چرا آنها را مثل تاب و الاکلنگ بچه‌ها به رنگ قرمز و زرد زق کرده‌اند. بزرگسالها، میانسالها و پیرها روی صفحات گردان می‌چرخیدند، تاب می‌خوردند، یا درازکش روی چیزهایی مثل قایق عقب و جلو می‌رفتند. یک زن هم پشتش را به دگنگ خارداری که می‌چرخید می‌مالید. به سختی توانستم سر وقت خودم را از سر راه مردی که عقب عقب می‌دوید کنار بکشم.

کمی پیاده رفتم. اما زود به یاد آوردم که در کلانشهر ما، حتی مورچه‌ها هم نمی‌توانند در دست‌اندازهای پیاده‌روها بارشان را به سلامت به مقصد برسانند. البته آنها این امتیاز را دارند که در تقاطعها می‌توانند از زیر دست و پای ماشینها جان سالم به در ببرند، در حالی که ما با وجود قد و هیكل بزرگی که داریم، چون مثل مورچه‌ها ابداً به

چشم رانندگان نمی‌آییم، این شانس را نداریم. بنابراین برای نجات جانم، و اینکه مبادا روز تولد ۶۰ سالگی آخرین روز زندگیم شود، سوار یک تاکسی سرراهی خالی شدم.

عملیات شکار مسافر راننده، دست کمی از ناهمواریهای خیابان نداشت. با یک دست روی رل و یک دست روی بوق، گوشه‌ی راست خیابان پروانه شکار می‌کرد. از ته کوچه‌ای یک پروانه سیاه پیدایش شد. دق روی بوق کوبید و شکارش کرد. از آن طرف خیابان یک پروانه قهوه‌ای را رد زد و شکار کرد. فقط یکی مانده بود که خیلی بوق و ترمز برد تا بالاخره به تور بیفتد. و بعد گاز دادن و ترمز زدن در چند میلیمتری ماشین‌های جلویی شروع شد. یکی که وارد نباشد و این وضع را ببیند نمی‌فهمد چرا. ولی من می‌دانم. یک دلیل ساده دارد. باید جوری بچسبانی که هیچ موتوری نتواند خودش را در جایی به اندازه سوراخ ماتحت جا کند. ولی بعضی‌هایشان از آنجا تنگتر هم جا می‌کنند. واقعاً می‌شود برای این مهارت‌های خارق‌العاده مسابقه‌ای ترتیب داد.

تا به اداره برسم صفرایم آنقدر غلیظ شده بود که نفسم در نمی‌آمد. ساختمان سه طبقه اداره ما، در کنار ساختمانهای سیخ و بلند شیشه‌ای بدون پنجره که هر روز یکیشان هوا می‌رود، خیلی صاف و ساده و بی شیشه پیله و بفهمی‌نفهمی توسری خورده است. ولی من دوستش دارم. مثل کفش کهنه راحت است؛ خیلی راحت‌تر از این جدیدها که مثل لوله‌های عمودی کار گذاشته شده‌اند. اداره ما یکی از اداره‌چه‌های یکی از اداره‌های بزرگتر یکی از وزارتخانه‌هاست که مثل رگ‌وریشه در سرتاسر شهر، در کوچه پس‌کوچه‌ها، دویده‌اند. یا برعکس، کوچه‌ها و خیابانها مثل رگ‌وریشه توی بدن چاق و گوشتالود آنها دویده‌اند.

نگهبان توی اتاق شیشه‌ایش نشسته بود و عطر چای پررنگ سر صبحس راهروی تاریک را پر کرده بود. سرش را جلوی سوراخی شیشه آورد و با تعجب گفت:

«سرخیز شده‌اید آقای دکتر!»

«چون قرار است چند ساعت دیگر به دنیا بیایم، از نگرانی زود بیدار شدم.»

نگهبان با تعجب نگاهم کرد، ولی دیگر چیزی نگفت. می‌دانست زیاد اهل گفتگوهای کنار در، آن هم اول صبح نیستم.

وقت بالا رفتن از پله‌ها احساس کردم واقعاً در حال به دنیا آمدنم. معمولاً کار سخت را به زائیدن تشبیه می‌کنند، اما هیچ کس فکر نکرده زائونده شدن چقدر سخت است. ناغافل، در حالی که فکرش را هم نمی‌کنی که غیر از کیسه کوچک و گرم و نرم تو دنیای دیگری هم باشد، دری باز می‌شود و دست سردی پایت را می‌گیرد، بیرون می‌کشد و یک لنگه پا توی هوا آویزان می‌کند.

به اتاق که رسیدم، درست مثل اینکه مدتی آویزان مانده باشم، از حال رفتم. با زحمت شماره آبدارخانه را گرفتم تا یک چای پررنگ برایم بیاورند، شاید صفرایم را که بالا زده بود رقیق کند.

اما خوردن چای غلیظ هم حالم را بهتر نکرد. فقط به خاطر مهمانی تولد نبود. از آن بدتر، به خاطر یکی از آن آخرهای وحشتناک یکی از واقعیت‌های مجازی است. معلوم نیست چه وقت فشار تحریکی دستکش جادو در آن نقطه خاص از بدنم، که دقیقاً نمی‌دانم کجاست، تمام، و عالم مجازی مربوط به آن ناپدید شده. حالا با ماتحت روی زمین دنیای واقع افتاده‌ام و در حال فارغ شدن از عشق‌ام. به نظرم این که از فعل

فارغ شدن، هم برای عشق و هم برای زایمان استفاده می‌کنند، تصادفی نیست.

تلفن زنگ زد. خوشبختانه سارا نبود. از خانه هم نبود. یادم رفته بود که فقط یک نفر می‌تواند این وقت صبح، قبراق، تلفن را فعال کند. فرهاد مثل هر سال اولین نفری بود که تولدم را تبریک گفت و داغم را تازه کرد. فرهاد نمونه‌ی مثالی آدمهای صاف و صوفی است که هیچ جنی حریفشان نمی‌شود و به طرز معجزه‌آسایی، وجود مجازی و واقعیشان روی هم افتاده. من همیشه حسرت این خوشبختی را می‌خورم. هرچند در طول عمر ۶۰ ساله‌ام فقط او را آراسته به این فضایل دیده‌ام. بارها برای آزمایش، معماهایی پیچیده از حقایق زندگی را برایش طرح کرده‌ام، اما فرهاد همیشه فوراً جواب داده:

«ببین دو دوتا چهارتاست.»

«اما موضوع به این سادگی نیست.»

«چرا هست. دودوتا چهارتاست.»

به نظر می‌رسد به خاطر این اعتقاد راسخ به چهارتا بودن دودوتا، همیشه خونسرد و آرام و خوشحال و مطمئن است. با او همه‌چیز بدیهی و ساده به نظر می‌رسد و آدم احساس آرامش می‌کند. حتی مهدی هم نتوانست ذهن مرا نسبت به فرهاد خراب کند. ولد زنا گفت که او شکل دایی مرحومش است که در ثبت احوال کار می‌کرد. بعد هم با بدجنسی اضافه کرد:

«کنار او تو خیلی جلوه می‌کنی‌ها ناکس.»

می‌دانستم چون فرهاد پهن نیست که مهدی بتواند جمعش کند، از او خوشش نیامده. نه اینکه از آدمهای دیگر خوشش می‌آید. تا آنجا که

فهمیده‌ام موضوع خوش آمدن و بد آمدن از آدمها اصلاً در دستور کار مهدی نیست، اما فقط با کسانی به او خوش می‌گذرد که بتواند چوبی توی سوراخهایشان بکند و بچرخاند. روزی که گربه را از زندگی خلاص کردیم، وقتی پرسید چرا تو لبم، حماقت کردم و راستش را گفتم و او کرمش را ریخت:

«عشق بی‌قید و شرط و اطاعت بی‌زبان. سگ و گربه بازهای حرفه‌ای خودشان این را می‌گویند.»

اما مزخرف می‌گفت. چون موضوع اصلاً عشق و اطاعت نبود. گربه چه کار می‌توانست برای من بکند که اطاعت کردن و اطاعت نکردن داشته باشد؟ صبح تا شب روی صندلی می‌نشست و به آدم نگاه می‌کرد تا وقتی پیر و بیمار شد و ناچار با آمپول مرگ از زندگی خلاصش کردیم.

خوشبختانه فرهاد هم مهدی را اصلاً تحویل نگرفت. چون به طور کلی ظرفیت مجذوب شدن و مرعوب شدن ندارد. فرق هم نمی‌کند کی باشد. بعد از دیدن مهدی او هم یاد پدر مرحومش افتاد:

«چه آدم بامزه‌ای است. انگشتر عقیقش مثل انگشترهای مرحوم پدرم بود. بعد از مرگش نمی‌دانستیم چه کارشان کنیم، چون هیچ کدامان انگشتر دست‌کن نبودیم و آن وقتها مد هم نبود. آخرش همه را به بچه‌ها دادیم که نمی‌دانم چکارشان کردند.»

انگشتر عقیق مهدی و عرق نخوردنش میراث پدر آخوند اوست. همیشه در همان ساعتهای اول آشنایی یک جوری به طرف می‌رساند که پدرش آخوند بوده. نمی‌شود فهمید که از وضعیت هیجان‌انگیز پسر آخوند بودن لذت می‌برد، یا فقط می‌خواهد خودش را از فکر این

موضوع که توی سر خودش سنگینی می‌کند، خلاص کند. در مورد انگشتر دست کردنش می‌گوید:

«یعنی من حق یک کم قرتی‌بازی را ندارم؟»

اما توضیح عرق نخوردنش به این سادگی نیست. برای همین تا جایی که می‌تواند سعی می‌کند معلوم نشود. حتی یک لیوان نوشابه را جوری دستش می‌گیرد که انگار مشروب است، اما وقتی گیر می‌کند، می‌گوید:

«ای بابا! مزه‌اش را دوست ندارم. مگر زور است. بده تا یک قلپ

بخورم ببینید که برایم منکر نیست.»

اینکه مهدی چطور توانسته هم کافر فطری باشد و هم با رئیس روسای مومن کنار بیاید، برای من یک معماست. مسلماً کلکی در کار او هست که هنوز نتوانسته‌ام از آن سر در بیاورم. به هر حال یک جن ولدزنای خیلی باهوش است، اما من از آن کشته‌مرده‌های هوش خالص نیستم. شاید فرهاد مثل مهدی متخصص سوراخ‌سنبه‌های آدمها نباشد، ولی خنگ هم نیست. هنوز هم مثل یک دانش‌آموز ساعی برای خودش فوق برنامه می‌گذارد و هر چیز تازه به بازار علم اقتصاد آمده را یاد می‌گیرد. نمی‌دانم اگر خنگ بود موضوع فرق می‌کرد یا نه. اما می‌دانم که اگر این یک نفر هم نبود، می‌توانستم راحت سرم را بگذارم و بمیرم و مطمئن باشم سرنوشت آدم همین است و لاغیر. مهدی که فرهاد را به کارمند ثبت احوال تشبیه می‌کند، به اندازه گنجشک هم سرش نمی‌شود. اینها یک اصطلاح تخمی از خودشان درآورده‌اند به اسم روزمرگی. یعنی کسی که مثل بچه آدم صبح بلند می‌شود و دنبال امور روزمره می‌رود، آدم نیست، شعور ندارد، اصلاً مرده است. در حالی که به نظر من

برعکس است. یکی از اجداد همشهری ما، که بعید نیست جد خیلی دور فرهاد خودمان باشد، یک خاطرات شکاریه محشر نوشته که وقتی آن را می‌خواندم، با اینکه دیگر اثر زیادی از شمرا و درختهای توتش نمانده، احساس می‌کردم هنوز فصل توت و شکار ابابیل است، و او و خانواده‌اش هم همین جا، همین دوروبرهایند. باور کردن مرگ قطعی آدمهایی که قرار نمی‌گیرند و بالاخره ور می‌پزند آسانتر است، تا اینطور آدمها که محشر زندگی کرده‌اند. لحظه به لحظه روزهایش را که مثل آب جاری در بیشه‌زاری آرام بود می‌شد مزمه کرد. هر روز به همان خوبی روز پیش و در این مایه‌ها بود:

«صبح که از خواب برخاستم، دست و رو را صفا دادم، چای و شیرینی صرف کردم، سیگارتی برداشتم و در باغ گشتی زدم. الحق خانم قدری زحمت کشیده و باغ را خوب و منظم کرده. بعد به باغ دیگر خودمان رفتم که دارند بنایی می‌کنند. آنجا را هم مرمت خوبی کرده‌اند، تا امسال که ابوی به بیلاق تشریف می‌آوردند، قابل نشستن باشد. عصر تفنگ را برداشتم با بچه‌ها توله‌ها را برداشته و به صحرا رفتم. صحرا مصفاست. چند درخت توت آنجا بود. عده‌ای زن دهاتی توت می‌ریختند و می‌خوردند. آنها که رفتند جایشان را گرفتیم. دیدم واقعاً توت خوردنی است، بسیار درشت و سفید و لذیذ و بی‌دانه. قدری گشتیم و یواش یواش نزدیک تپه قیطریه رسیدم. یک نوع ابابیل هست که بسیار کمیاب است و در پرواز بودند. سه تیر برای آنها انداختم. هیچ یک را نزددم. باری تفنگ کوچکی همراه بود. قدری با بچه‌ها مشق کرده، چند تیر انداخته، به منزل آمدم.»

و روز بعد، باز جرعه جرعه نوشیدن چای بود و سیگارتی در باغ

کشیدن و با درشکه به صحرا رفتن و چند تیر انداختن، و به خانه این‌وآن رفتن و به خانه آمدن و قدری کتاب خواندن و یاداشتهای شکاریه نوشتن و خوابیدن. به نظرم بهترین چیز دنیا، یعنی ارث بی‌خون دل آمده به کنار، به حق به او رسیده بود که قدرش را خوب می‌دانست. البته گاهی پاسبانی تراخمی، یا نقاری با خانم، یا اقدامات عنیف بعض رجال، قدری مایه تکدر خاطر او می‌شد و گاهی هم اندوهی بود برای آینده وطن که مشروطه هم درمانش نکرده بود، ولی اینطور که فهمیدم آنقدر می‌فهمیده که با وجود گرایش به ترقی مام میهن، خودش را وسط کارزار نیندازد.

اما درست در همین وقت که داشتم خوش و خرم زیر پای درخته‌های توت و وسط ابابیل‌ها می‌چریدم، فرشته عذاب من پرپرزان وارد شد. درست مثل این بود که یکی دوباره لنگم را گرفته و از کیسه آب و بطن مادر بیرونم کشیده باشد. حتی جعبه شیرینی هم که زیر بال سارا بود، برای شیرین کردن اوقات تلخم افافه نکرد. خود سارا هم فهمید که نشسته نشسته هدیه تولدم را از توی کیفش درآورد. می‌داند چقدر از هدیه گرفتن خوشم می‌آید، هر چند هیچ هدیه‌ای لزوما باعث نشده از هدیه‌دهنده هم خوشم بیاید، یا باز هم خوشم بیاید. این بار یک ساعت اعلاای گران‌قیمت برای تولدم خریده بود. با اشتیاق به من خیره شد ببیند چه اثری رویم می‌گذارد. ولی حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم چشم‌هایم را خمار کنم. بعد مثل همیشه پرسید:

«اگر لیلا برسد این ساعت از کجا آمده چه می‌گویی؟»

جوابش را ندادم. می‌دانستم چه منظوری دارد. احمق فکر می‌کرد بالاخره روزی می‌رسد که جلوی لیلا بایستم و اعلام کنم این ساعت را

خانم سارا که خیلی دوستش دارم برایم خریده. ولی نمی‌توانستم حماقت او را به رویش بیاورم. باید صبر کنم. خیلی به رفتنش از خانه ما نمانده. آن وقت کار آسانتر می‌شود. تا وقتی درست بیخ گوشمان است، می‌تواند راحت از سوراخ بیرون بیاید و نیش بزند.

سارا گوش تیز کرد ببیند صدای پای در راهرو می‌آید یا نه. بعد پری زد و به طرفم آمد. سرم را بوسید و به سینه‌اش فشار داد و با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

«عشق من، عزیز دلم، خیلی دوستت دارم. صدسال زنده باشی، برای دل من.»

«یعنی برای دل تو نباشد، مردم هم مردم.»

اصلاً نشنید چه گفتم. عصبی و بی‌حواس بود. خودش را روی صندلی انداخت. جا کاغذی روی میز افتاد. وقتی کاغذها را جمع می‌کردم، کفش سفید نارنجی مکش‌مرگ‌مای او را دیدم. دیوانه حتماً فکر می‌کرد تحت تأثیر کفشش قرار می‌گیرم. متوجه شدم روپوش کرمش هم تازه است. بیچاره چقدر توی خرج افتاده بود.

«برای روز تولد تو که مثل عید است نونوار کردم.»

یاد آن آیت‌الله افتادم که گفته بود اگر آدم‌ها می‌توانستند بفهمند توی سر آدم‌های دیگر چه می‌گذرد، چه می‌شد. معلوم نیست چرا خداوند عالم کاری می‌کند که همه خوشی‌ها از دماغ آدم بیرون بیاید. همین چند مدت پیش که به هر بدبختی شده بود خودم را به سارا می‌رساندم، چه گل و بلبل و چه حال خوبی برای love songs بود. اول سال بود و بهار و شکوفه و هوای ملس. سارا با اینکه فقط سی سال داشت، خیلی با حساب و کتاب و عاقلانه حرف می‌زد، در عین اینکه

پر شور و داغ هم بود:

«ما هر دو تایمان دیگر عاقل و بالغ شده‌ایم. هیجده‌ساله که نیستیم. زندگی هر کس مال خودش. یک ساعتهایی هم با هم هستیم. باشد؟»
خیلی وارستگی می‌خواست، ولی کاملاً با اطمینان حرف می‌زد. جوری که من هم شک کردم. واقعاً دلم می‌خواست بدانم می‌شود یا نه، و اگر بشود همان قدر بیمزه که به نظر می‌رسد هست یا نه. ولی خیلی نکشید که حساب از دست او در رفت. نمی‌دانم چه حکمتی است که هر زنی، با هر حساب و کتابی، در هر مقامی، وزیر و وکیل و رئیس جمهور، سروکارش که با من می‌افتد، حساب از دستش در می‌رود و دیوانه می‌شود. به نظرم زن وجودشان را فعال می‌کنم. یکی یک جایی گفته که در وجود هر زنی یک کلفت پنهان است. به نظر من علاوه بر آن یک فلورانس نایتینگل هم هست که می‌خواهد هر طور شده مردی را نجات بدهد. و چیزی در وجود من هست که قانعشان می‌کند خیلی استعداد نجات پیدا کردن دارم. شاید این که برای تسلی وجدان خودم، بر ظلمهایی که بر من رفته تأکید می‌کنم، باعث این دردسر می‌شود. آنها برای نجاتم از این مظالم آستین بالا می‌زنند، ولی وقتی احساس می‌کنند به اندازه کافی اشتیاق برای نجات پیدا کردن نشان نمی‌دهم، جنگ با خودم شروع می‌شود. تا حالا زنی را ندیده‌ام که آسان از خیر نجات من بگذرد، جز یک نفر که هنوز نتوانسته‌ام راز وجودش را کشف کنم و هنوز هم وقتی توی عوالم عشق غرق می‌شوم او جلوی چشمم می‌آید. مستاجر نیم‌طبقه‌ای بود که حالا سارا مستاجر آن است. یک پسر کوچک هم داشت.
او درست سر بزنگاه هفت سال زناشویی وفادارانه سر راهم قرار

گرفت و معلوم شد فرضیه‌های مربوط به خطرناک بودن این بزنگاه راست است. شبهایی که پسرک پیش پدرش بود، پاورچین به سراغش می‌رفتم. وقتهایی هم که پسر بود و داغ می‌کردیم، خوشبختانه راهروی تاریک بود که به خاطر درختهای سایبان کوچه، کورسوی رسواکننده‌ای به آن نمی‌تابید. نمی‌توانستیم با هم زیاد حرف بزنیم و شاید همین باعث شد که زود دچار دست‌انداز نشویم.

بعد یک روز او ناگهان گفت که دارد می‌رود. با دل راحت پرسیدم: «کجا؟» او هم خیلی راحت جواب داد: «فرانسه.» پرسیدم: «کی برمی‌گردی؟» گفت: «معلوم نیست. آنجا می‌مانم.»

فکر کردم شوخی می‌کند و می‌خواهد امتحانم کند. پاپی‌اش نشدم. ولی سه روز نکشید که خانه را خالی کرد. برای خداحافظی به خانه ما آمد و فوراً رفت. نتوانستم تنها ببینمش، اما به دلم بد نیاوردم. فکر کردم حتماً می‌خواسته شوهر کند و جایی در همین شهر است و بالاخره دوباره او را خواهیم دید. ولی دوهفته نگذشت که کارت پستالش از فرانسه رسید. خودم هم نفهمیدم چرا آنطور از پا درآمد و دیوانه شدم. همه زنها، حتی لیلا، حتی مادرم را هم به شکل او می‌دیدم. مثل بچه‌های تازه یتیم‌شده داشتم آب می‌شدم و اگر دکتر به دادم نمی‌رسید، همان وقت جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بودم.

شاید تعریف این داستان سوزناک برای زنها دیگر باعث شده به فکر جبران رنجی که کشیده‌ام، محکم به من بچسبند. بعید نیست سارا هم به خاطر این داستان دلش نمی‌خواهد از این خانه برود. خوشبختانه آقای نریمان سروقت اما نادانسته به نجاتم آمده، وگرنه مجبور می‌شدیم خودمان به جای دیگر برویم.

سارا با استفاده از مناسبت بهجت‌اثر تولد من و هدیه‌ قابلی که برایم خریده بود، یک بار دیگر سعی خودش را کرد:

«نمی‌دانم چه کار کنم که آقای نریمان کوتاه بیاید. تو نمی‌توانی پادرمیانی کنی؟ هر چقدر می‌خواهد اضافه کند.»

«مگر دیوانه شده‌ای؟ همین یک مثقال ارث را هم می‌خواهی به باد بدهی؟»

«به خاطر تو حاضرم.»

«اگر به خاطر من باشد رفتنت بهتر است.»

ناگهان براق شد: «چطور مگه؟»

«دیوانه، جای دیگر که راحت‌تریم. اینجا کنار گوش لیلا زهرمان می‌شود.»

چیزی نگفت. دستم را گرفت و بوسید. به در نگاه کردم و آرام دستم را کشیدم. مجبور بودم احتیاط کنم. یک بار که می‌خواستم با منطق با او حرف بزنم و حرفهای روزهای اولش را یادآوری کردم، نگاه دیوانه‌ها را توی چشمهایش دیدم. سارا داشت از لیلا بدگویی می‌کرد. وقتی دید همراهش نمی‌شوم به خودم پرید:

«نکند تو هم مثل همان شکارچی شیر هستی که شیر ترتیبش را می‌داد و باز گلنگدن می‌کشید. می‌دانی شیر به او چه گفت؟ گفت تو برای شکار آمده‌ای یا فلان دادن.»

عصبانی شدم و محکم بازویش را گرفتم:

«دیوانه این حکایت من و تو است. اگر شکارچی بودم که به سراغ تو نمی‌آمدم. اصلاً از جان من چه می‌خواهی؟ مگر نمی‌گفتی هردویمان عاقل و بالغیم و زندگی خودمان را داریم؟ حالا به زندگی من چه کار

داری؟»

همان وقت آن نگاه دیوانگی را توی چشمهایش دیدم. زود بغلش کردم که متوجه نشود چقدر ترسیده‌ام. توی دلم به درگاه خدا دعا کردم که اگر از این مخمصه نجاتم بدهد، دیگر سراغ کار خلاف نروم.

خوشبختانه در همین وقت مهدی وارد اتاق شد. حرامزاده جوری نگاهمان کرد که انگار، همان جا جلوی چشم او به کار خلاف شرع مشغولیم:

«به سلام! بساط شیرینی و شیرینی خوردن و هدیه به راه است. چه

خبر شده؟»

دست دراز کرد جعبه‌ ساعت را بردارد، اما من زودتر برش داشتم. شیرینی تعارفش کردم. بعد هم برای شب دعوتش کردم تا حواسش پرت شود. مهدی به سارا رو کرد:

«خوب خانم عزیز دنیا دست کی است؟ این طور که معلوم است

دست این حضرت مستطاب است. پس شیرینی را به سلامتی او می‌خورم.»

سارا از مهدی بدش می‌آید. می‌گوید با نگاه وقیحش آدم را تف‌مالی می‌کند. سوراخ بزرگ خود مهدی همین بند کردنش به زنهاست. معلوم نیست با این همه هوش چطور نمی‌فهمد که باید ظریف‌تر از این حرفها عمل کند. یا حکایت عبید زاکانی تعریف می‌کند، یا حکایت اورال سکس آقای پرزیدنت ینگه‌دنیا را، در حالی که مشغول رتق و فتق امور جهانی بوده. آن روزها دسته دسته مجله می‌خرید و به سراغ همه می‌رفت، تا شرح موقوف را با جزئیات برای همه بخواند. چون یک جور افشاگری در باره شیطان بزرگ هم محسوب می‌شد، به کلی

«مرد حسابی می‌دانی کارت مثل چیست؟ مثل اینهایی است که در خیابان خودشان را به زنها نشان می‌دهند. اینطوری می‌ترسانیشان.»

«من که مثل تو نیستم. ناله نمی‌کنم. اصل مطلب را بهشان می‌گویم. آنها هم دنبال اصل مطلب‌اند. برای بردنشان سر چشمه که نمی‌توانم از کتاب بینوایان شروع کنم.»

گاهی فکر می‌کردم شاید حق با او باشد، ولی نمی‌فهمیدم چرا به سراغ بازار نمی‌رود. این را به خودش هم گفتم. مهدی در جواب باز مسخرگی کرد:

«اولاً آن هم خیلی بی‌دردسر نیست، بخصوص این روزها که این شغل شرافتمندانه با کلاهبرداری و باج‌گیری و قتل و جنایت قاطی شده و هتل و خانه‌ای نیست که مستقیم به آنجا بروی و بی‌دردسر بیرون بیایی. ثانیاً سنگ مفت و گنجشک مفت. هم فال است و هم تماشا. می‌خندیم و تفریح می‌کنیم.»

وقتی این را گفت ناگهان به این فکر افتادم که شاید سوراخی بزرگتر از اینی که نشان می‌دهد دارد. نمایش این همه علاقه سماجت‌آمیز به جنس لطیف، بدون تلاش جدی برای رسیدن به هدف، مشکوک بود. بعد از آن بود که به صدای نازکش فکر کردم و این موضوع که تقریباً هیچ زنی را ندیده بودم که به او توجه کند. حتی انگشترش هم معنی دیگری برایم پیدا کرد و ناگهان دلم برایش سوخت. بعد هم میانه‌ام با او بهتر شد. کنار هم بودیم نه مقابل هم. امروز که با آمدنش سارا را مجبور کرد شرش را کم کند، خدا را شکر کردم که با او هم‌اتاقم. وانگهی تا وقت رفتن به کام سهمناک مهمانی یکسره حرف زد و نگذاشت با خودم

لازم درست کنند که پیرها را در همان حالت نشسته از این طرف به آن طرف ببرند. در این صورت این قصه پرآب و تاب خانه سالمندان، در مقابل خانه مهر و محبت فرزندان، که از فیلمهای هندی هم سوزناکتر است تمام می‌شود. من یکی که فکر می‌کنم هر چقدر هم هزینه آن باشد می‌ارزد. باید هرطور شده این ایده را به ژاپنی‌ها که متخصص سالمندان‌اند برسانم تا فوراً آن را پیاده کنند.

لیلا با وجود خرناسی که کشید به استقبال پدر و مادرم رفت. وقتی میزبان است خیلی سعی می‌کند خانم باشد. تازه هر عیبی که در طرف من اثبات شود خلش را یک‌هوا بهتر می‌کند. اینکه پدر و مادر من نمی‌توانند ماتحتشان را به زمین بگذارند، یک امتیاز بی‌چون و چرا برای پدر و مادر خودش است که قبل از ساکت و آرام قرار گرفتن روی بوفه، همین طور ساکت و آرام و بی‌توقع بودند و در عمرشان حتی یک سفر سیاحتی و زیارتی نرفتند.

پدرم در کت و شلوار قهوه‌ای مثل کشمش بود. معلوم نیست چه حکمتی است که مردها بعد از یک کم گوشت آوردن در میانسالی، کم کم شروع به آب رفتن می‌کنند، در حالی که زنها مرتب حجیم‌تر می‌شوند. مادرم در دوپیس سفید به عروس‌ها می‌ماند، البته اگر کسی چروکهای صورتش را نبیند، که من هیچ وقت نمی‌بینم. با اینکه لیلا خوشش نمی‌آید، دستم را دور شانه مادرم که گرم و نرم و بغل پرکن است انداختم و گردن سفیدش را بوسیدم. اما فوراً دستی هم به دور کمر لیلا انداختم و سرش را بوسیدم تا توازن برقرار شود.

قبل از رسیدن آنها دیگر می‌بایست بعضی اقدامات سوق‌الجیشی مربوط به مهمانی را انجام می‌دادم. شیشه‌های مشروب و لیوانها را در

مهمانی ساعت هفت شروع شد، وقتی پدر و مادرم سر رسیدند. همیشه اول از همه روی صحنه می‌آیند، البته بعد از پدر و مادر لیلا که همیشه همین جا، توی قاب و روی بوفه هستند. لیلا وقتی از پنجره آشپزخانه دیدشان خرناسی کشید:

«بفرما! دارند بدو بدو می‌آیند. مهلت نمی‌دهند آدم دست و پایش را

جمع کند.»

من هم می‌دانم که اگر می‌توانستند از صبح علی‌الطلوع می‌آمدند. حاضرند هرکاری بکنند و هرجایی بروند، اما خانه خودشان نباشند. اینکه بیشتر مشتریان تورها از همین سن و سالها هستند نشان می‌دهد که آدمها قبل از ترک دنیا میل شدیدی پیدا می‌کنند، تا جایی که ممکن است جهان فانی را ببینند. نمی‌دانم چرا بیخود و بی‌جهت اسم این جهانی را که آدمها پشت سر می‌گذارند و می‌روند جهان فانی گذاشته‌اند. به هر حال به خاطر علاقه سالمندان به دیدن این جهان، پیش از ترک آن، به این نتیجه رسیده‌ام که خیلی بهتر است به جای این سراهای سالمندان، کاروانهای بزرگی با پرستار و دکتر و تجهیزات

جاسازی که برای مهمانی‌ها ساخته‌ام گذاشتم. این یک مینی‌بار زیرزمینی است که نه دست پلیس اخلاق به آن می‌رسد و نه دست مهمانان، بخصوص جوانان غیور که ممکن است حد خودشان را نشناسند. فقط خانم و آقای خانه از جای آن خبر دارند و من خودم مشروب را سرو می‌کنم.

بعد پرده‌ها را کیپ بستم. پنجره‌ها را دو جداره کرده‌ام که هم صدای ماشینهای نکبت تو نیاید و هم صدای خودمان در وقت خوشی و ناخوشی بیرون نرود. پاسداران عفت و عصمت، بیشتر از همسایگان مدعی سروصداهای اضافی و رقص و پایکوبی‌اند. مطمئنم که بالاخره در یکی از همین مهمانی‌ها شبیخون آنها به سکت‌هام خواهد داد.

برادرها و خواهرها و جفتهایشان پشت سر هم وارد صحنه شدند. می‌دانستم نسوان خانواده من همه با هم قهرند. قبلاً به خاطر این موهبت غیرمنتظره به درگاه خدای متعال شکر کرده بودم، چون آنها وقتی با هم قهرند، با لیلا آشتی می‌کنند. مثل گوشه‌بازی است. دشمنان سابق گوشه‌ای را می‌گیرند و دوست سابق بی‌جا می‌ماند تا دور بعدی. هیجان‌انگیز است، چون در هر دور اسرار مگویی کشف می‌شود که به هیچ طریق دیگری نمی‌شود کشفشان کرد و دانستنشان خیلی مهم است. برای همین خودم همیشه نقش بازی‌نگهدار را بازی می‌کنم.

لیلا از هر کدام از آنها، مثل ملکه‌ای که ندیمه‌هایش را به حضور می‌پذیرد، استقبال کرد. چون در صحنه جنگ حضور نداشت، احساس می‌کرد بالاتر، روی تخت نشسته. چنان جوگیر شده بود که ترسیدم خبط کند و دستور بدهد صورت هم را ببوسند، تا بعد به جان خودش بیفتند. اما بعد که به آشپزخانه رفتیم دیدم حواسش هست. چون به جای اینکه

ملکه‌وار ساکت بماند، در گوشم نجوا کرد:

«دیدی چی پوشیده‌اند؟ همه‌شان یک خروار آرایش کرده‌اند تا چشم هم را کور کنند.»

با اینکه وقت بیرون آمدن خانمها از زیر حجاب اسلامی مشغول خوش‌وبش با مردها بودم، متوجه شده بودم که از زیر حجابها چه چیزهایی بیرون آمد: یک جین صورت قرمز و سبز و آبی و چشمهای سیاه و پستان قلمبه. معلوم نیست کدام شیر پاک خورده‌ای این پستان-بندهای جدید را اختراع کرده. معلوم نیست زنها با این زبلی چطور نمی‌فهمند که این کار بی‌ثمر است. خوشبختانه لیلا قبول کرده که از پستان‌بندهای جدید نپوشد، اما نتوانسته‌ام حریفش بشوم که آرایش نکند. درحالی که مرتب به او یادآوری کرده‌ام که زنها فقط در حمام خوشگلند، وقتی خیس و تمیزند. من از چشمهای خیلی سیاه می‌ترسم. لبهای قرمز هم بدتر از بد است. دهن خون‌آلود به نظر می‌رسد، مثل گرگی که بره‌ای را دریده باشد. حالا سرخاب و سایه‌های سبز و آبی را هم اضافه کنید. فقط باید سوار جارو بشوند و پرواز کنند. اینکه وسیله پرواز جادوگرها جارو، یعنی ابزار دست زنهاست، نباید تصادفی باشد.

فکر می‌کنم مشاطه‌گری که از همان سپیده‌دم تاریخ با جادوگری یکی بوده، از فاحشگی و پيله‌وری هم که می‌گویند قدیمیترین مشاغل دنیا هستند، قدیمی‌تر است و از همان وقت هم فجیع بوده. گوشها و دماغها را سوراخ می‌کردند و حلقه‌های سنگین به آنها می‌انداختند، یا با سوزن سوزن کردن و داغ کردن، روی تن و بدن گل و بوته می‌انداختند. البته ممکن است این کارها مثل قربانی کردن یک جور مجازات بوده؛ مجازات تن دادن به وسوسه حوا و بیرون رانده شدن از بهشت خدا.

شاید هم آدمها از همان اول از زجر دادن خودشان لذت می بردند. من واقعاً در حیرتم که چطور بعد از منسوخ شدن این اعمال شنیع و حتی کنار گذاشتن کلاه گیسهای پودر زده و لباسهای فنردار بعد از فرارسیدن عصر خرد، حالا باز به دوران سوزن سوزن کردن تن و بدن و فرو کردن مهره به سر و صورت برگشته ایم. شاید این هم از آن تخمهایی است که مدتی زیر خاک مانده و حالا دوباره بارور شده. اما باید اعتراف کنم که مسلماً عذاب سوراخ کردن گوش و دماغ و خالکوبی، از ورزشهای زیبایی اندام خیلی کمتر است و شاید از جهاتی حتی بهتر هم باشد. چون فکر نمی کنم کسی از یک گوشواره به گوش که سی تا مهره طلائی به کنار چشمها و لبهایش فرو کرده، انتظار داشته باشد مواظب ماتحتش باشد و کفالت یک خانواده را به عهده بگیرد.

وقتی با سینی چای به میان خانواده برگشتم، خانواده هسته ای دکتر و دوست دختر یکی از پسرهاش وارد شدند. لیلی همیشه دعوتشان می کند تا آنها هم به مهمانی های خودشان دعوتش کنند و مجبور نشود زیر پای رقص و پایکوبی آنها بیکار بنشیند. بنابراین یک جفت چشم سیاه خانم دکتر هم به جمع بانوان اضافه شد. خانم دکتر دوست دختر پسرش را معرفی کرد که از چشمهایش معلوم بود از همین حالا یک mother nature جوان است. آنها را به اتاق بچه ها بردم که همه با موهای سیخ روی سر ایستاده و مهره های کنار چشمها و لبها، فیلم تماشا می کردند.

دکتر هم به جمع مردها که یک گوشه جمع شده بودند پیوست. در مهمانیها که شوهرها مرخصی دارند همیشه زوجها مثل آب و روغن جدا می شوند. خیلیها که دایم درباره دوشغله بودن زنهایی که بیرون کار

می کنند داد سخن می دهند، متوجه نیستند که شوهری هم یک شغل است. زنها تازه دو شغله شده اند. در حالی که مردها از روز ازل دو شغله بوده اند. اما بدبختی این است که آقایان در هنگام مرخصی باید فوراً مشغول نشخوار مسائل کسالت بار سیاست شوند. همه هم در مورد تروریسم و عصر بعد از یازده سپتامبر نظریه دارند، و با اینکه تمام عمرشان حتی یک روز روزه غیر گنجشکی نگرفته اند، متخصص امور شرعی و جهاد اسلامی و اسلام سیاسی هم شده اند.

به نظرم سیاسی بازی هم مثل مستراح یک چیز جدید است. بعید می دانم در دوران قدیم مردم شبها پای آتش می نشستند و درباره امور سیاسی اندیشه می کردند. فکر کنم از وقتی قرار شده رای بدهند در این مورد احساس وظیفه کرده اند. حالا رای مردها بس نبود زنها هم رای بده شده اند. تازه رای دادنشان بس نبود وارد سیاست هم شده اند. فعلاً نصف سیاست دنیا به دست رئیس رؤسا و وزیر وزرای زن است، نه فقط در جاهایی که مرد و زنشان دیگر معلوم نیست، حتی در میان اقوام یا جوج و مآجوج که همه الهههایی دارند که مثل گاو می پرستیدند. علما می - توانند این را هم یکی از نشانه های آخرالزمان ثبت کنند. چون فقط خودمان در این مورد هنوز وا نداده ایم.

من در اوقاتی که همه خیلی اندیشمندانه در بحث غرق می شوند، تا آنجا که می توانم ساکت می مانم. می ترسم یک دفعه از دهنم بیپرد و نظرم را درباره یازده سپتامبر بگویم که تا به حال فقط به مهدی بروز داده ام. گویا این جور نظریه های مجازی هم، ممکن است مانع گرفتن ویزای بهشت شود، البته اگر رد آدم را بگیرند. اما از آنجا که خیال ندارم حتی برای رفتن به بهشت از جایم تکان بخورم، در

اینجا خاطر نشان می‌کنم که از وقوع یازده سپتامبر آنقدرها که باید ناراحت نشدم. فردای همان روز که هر دقیقه چند بار صحنه عجیب فرو رفتن هواپیما را به طبقه چند صدم تماشا کردم، به مهدی گفتم:

«غیر از اینکه صحنه به قول اهل هنر خیلی قوی و دراماتیک بود، این هم بد نشد که کمی مزه بعضی چیزها را چشیدند. زیادی توی سایه لمیده‌اند و حال کرده‌اند. بالاخره باید یکی بهشان می‌گفت این ور دنیا چی می‌گذرد.»

مهدی مثل همیشه با من کل کل نکرد. معلوم نیست به خاطر اینکه بالاخره تخم و ترکه آخوند است و هنوز جراحت جنگهای صلیبی را به تن دارد، یا به خاطر اینکه آن قدرها اهل دل و انسانیت نیست که مرا به سنگدلی و ضد انسان بودن متهم کند.

بنابراین، در همان حال که همه به نوبت در باره خبرهای روز اظهار نظر می‌کردند، من خودم را به پائیدن خیابان از گوشه پرده مشغول کردم، در حالی که گوشی هم به سمت بانوان تیز کرده بودم که به طرز خطرناکی آرام و بی حرکت نشسته بودند و تک به تک با لیلا درگوشی حرف می‌زدند. شاید به خاطر چشم‌انداز کسالت‌بار شب پیش‌رو بود که برای اولین بار از دیدن مهدی که از ماشین پژوی عتیقه‌اش پیاده شد خوشحال شدم. این اولین ماشین خانوادگی آنهاست که حضرت آقا پدرش حاضر شد سوار بشود و به بیمارستان برود و بمیرد. مطمئنم خودش را هم با همین ماشین به بیمارستان خواهند برد. من از آنها بی نیستم که بتوانم به دست و دلبازی خودم بنازم، ولی مهدی مطمئناً از آنهایی است که در عنفوان دوران مقعدی از گه خودش می‌خورد. چون از دستش یک قطره هم نمی‌چکد.

وقتی در راهرو را باز کردم بوی ادوکلن مهدی قبل از خودش از پاگرد پله پیچید و بالا آمد. صورتش را چنان دوتیغه کرده بود که پوست صورت من هم سوخت. روبوسی با مردها هم یکی از میراث‌تبار ایدئولوژیک اوست. به جای دست دادن بغلش کردم و دستی به نوازش، به سبک رزمندگان جیش‌المهدی بر صورتش کشیدم. بعد روبوسی کردم و صدایم را ته حلق انداختم:

«ایهالسلام یا رئیس مقتدی الصدر.»

مهدی خودش را کنار کشید و گفت:

«طوری استتار کردی که یک ذره نور بیرون نمی‌زند. خیال کردم

اشتباه کرده‌ام و مهمانی امشب نیست.»

بعد هم به خانمها تعظیمی کرد و به سراغ آقایان رفت که دست بدهد. تا جایی که بتواند با زنها دست نمی‌دهد، گرچه همیشه جایی نزدیک آنها می‌نشیند.

قبل از اینکه مهدی درست جابه‌جا شود مراد هم رسید. به جای اینکه با زنش بیاید با دوستش آمده بود. کاری کرده که زنش با او جایی نمی‌رود. به اصطلاح روانشناسها از هم طلاق عاطفی گرفته‌اند. یک وقتی که برای کارهایش با من مشورت می‌کرد به او گفتم نباید طلاق بدهد یا بگیرد، چه عاطفی و چه غیرعاطفی، چون پس فردا گوشه آسایشگاه می‌افتد و کسی به دادش نمی‌رسد. مراد فوراً جواب داد:

«چه بهتر. آنجا شاید پرستار جویری قاشق را در حلق آدم فرو نکنند

که هرچه را خورده‌ای بالا بیاوری.»

مراد بعد از طلاق عاطفی دیگر به کلی سرخود شده. وقتی به او

گفتم خانه‌شان مثل یخچال سرد شده، با عصبانیت جواب داد:

«به خاطر گرم شدن تو که نمی‌توانم آتشش بزدم. تازه، بعد از جهنم داغ خانه خودتان که سرما باید بچسبد.»

حالا هم انگار خیالاتی برای ترک یار و دیار دارد که با بهرام می‌گردد. بهرام جوان خوشگل و خوش دک و پزی است که دارد به ینگه دنیا می‌رود. از آنهایی که صد نفر را امتحان می‌کنند و زن نمی‌گیرند، تا بعداً به یک دراکولا وا بدهند. به نظرم توی قرعه‌کشی برنده شده، اما چیزی بروز نمی‌دهد، چون ویزای قرعه‌کشی یک جورهایی ضایع است، ولی با دردرسهای وکیل و کلاهبردار و خرجهای هنگفت خیلی جای گنده‌گویی نیست.

مراد، وارد که شد، مثل هنرپیشه‌های تئاتر، با دستهای پیش‌آمده اول به سراغ مادرم رفت که ملکه‌وار نشسته بود. خم شد و دستش را بوسید. بعد با همان ژست به سراغ لیلا رفت، اما به جای بوسیدن دست او در آخرین لحظه قد راست کرد و پیشانی‌اش را بوسید:

«این هم به خاطر اینکه امشب دختر خوبی بوده‌ای.»

لیلا و مراد هر کدام یک جوری آن یکی را قبول کرده‌اند و خیلی سربه‌سر هم نمی‌گذارند. اما مراد به وقتش چیزهایی را که باید بگوید می‌گوید. او میانجی من است و من میانجی او. هر دویمان به همین خاطر هم که شده ناچاریم احتراممان را برای طرف آن یکی حفظ کنیم.

مراد بعد از تعظیمی به خانمهای دیگر دوستش را معرفی کرد:

«آقای مهندس بهرام، جوان، مجرد و عازم ینگه دنیا.»

فکر می‌کنم همه خانمها راست نشستند و تابی به سر و گردن دادند. هنوز زنی را ندیده‌ام که در هر سن و سالی که هست احساس نکند می-

تواند مورد توجه هر شلواری پوشی قرار بگیرد. هنوز دو تازه‌وارد ننشسته بودند که مهدی پابره‌نه دوید وسط:

«باید برایتان تعریف کنم که من دوبار مرده‌ام. یک بار وقتی که آپاندیس عمل کردم. سر از خاک که بیرون آوردم، یک فرشته آنجا بود. دوروبرم را نگاه کردم و به فرشته گفتم: ببین اگر اینجا آسیاست مرا دوباره بفرست زیر خاک. قبلاً آسیا بوده‌ام. همان وقت یک بشقاب پرنده آمد و صدایی گفت: سوار شو. دیدم راننده لباس عربی دارد. گفتم: نه، من عرب مرب نمی‌خواهم. قبلاً اقلاً ایران بودم، حالا پیش عربها بروم؟ فرشته گفت نه بابا، این اروپایی است، فقط لباس عربی پوشیده.»

دفعه دوم که در تصادف مردم، در لندن چشم باز کردم. خوشحال شدم و نفس راحتی کشیدم. بعد دیدم آن طرف پنجره تابلوی تبلیغ پاتن جامه است. گفتم بارک اله پاتن جامه، تو لندن هم شعبه زده. همان وقت به هوش آمدم و دیدم توی بیمارستان خاتم الانبیا هستم و آن طرف خیابان هم فروشگاه پاتن جامه است.»

فقط خانم دکتر خندید. لیلا در دفاع از جوان خوشکل بدون ملاحظه گفت:

«چه بیمزه! که چی؟ مثلاً شما که اینجا مانده‌اید خیلی هنر کرده‌اید؟»

من قبل از شنیدن جواب مهدی، به بهانه مشروب آوردن برای مهمانان فرار کردم. اول بیرون رفتم تا سروگوشی در خیابان به آب بدهم. کوچه خلوت و هوا خنک و تمیز بود. فقط باد پائیز می‌تواند چرک و دود را که مثل چتر انفجاری بالای سر کلانشهر خیمه زده پس بزند و هوا را تمیز کند. بد نبود اگر می‌توانستم به جای برگشتن به خانه

به پارک بروم و گوشه‌ای بنشینم، اما حالا فقط به اندازه کشیدن یک سیگار وقت داشتم.

خیابان تاریک تاریک بود. معلوم نیست چراغهای برق به چه دردی می‌خورند وقتی زیر پای خودشان را هم روشن نمی‌کنند. پنجره‌های روشن خانه‌ها توی تاریکی قشنگ و گرم اند، بخصوص وقتی صدای قاشق و چنگال می‌آید. با اینکه حالا می‌دانم توی خانه‌ها چه خبر است، هنوز از پنجره‌های روشن خوشم می‌آید. شاید به خاطر شبهایی است که مادر بیرونمان می‌کرد و توی کوچه که تاریکی‌اش به تاریکی دنیای بزرگ خوفناک وصل بود، به پنجره روشن خانه خودمان نگاه می‌کردم و آرزو می‌کردم در آن چهاردیواری روشن می‌بودم.

در آن چهاردیواری هیچ وقت به من خوش نگذشته بود، اما حالا نمی‌دانم چرا دوستش دارم. حتی گاهی که در حوالی محله قدیمیمان کار دارم، به سراغ آن خانه که به طرز معجزه‌آسایی هنوز سرچایش مانده می‌روم. از تماشای آن دلم جور عجیبی می‌شود. شاید به خاطر تکه‌ای از عمرم است که در آن جا مانده. آدم در واقع کم‌کم تکه‌تکه و توی دنیا پخش و پلا می‌شود. برعکسش هم هست. تکه‌هایی از آن جاها هم مثل ترکش خمپاره توی آدم می‌مانند. تکه خانه گرد و نرم است. به تیزی آن روزها نیست. مثل یک عکس قدیمی توی رنگ سبز ملایمی غوطه‌ور است. به نظرم همه چیزهایی که از سر آدم می‌گذرند، بعد از مدتی غلتیدن در جریان زندگی، گرد و نرم می‌شوند. شاید به همین خاطر توی فیلمها خاطره‌ها را محو و مه‌آلود نشان می‌دهند.

ناگهان خط نوری جلوی پایم افتاد. چراغ آشپزخانه سارا روشن شده بود. از ترس اینکه مرا ببیند فوراً عقب کشیدم و پاورچین بالا رفتم.

وقتی مثل گارسونهای تعلیم‌دیده، سینی مشروب را بالای سر چرخاندم و وارد اتاق پذیرایی شدم، بحث آقایان به اصل موضوع یعنی رفتن «اینا» رسیده بود. دکتر خیلی جدی به حرفها گوش می‌داد. هر وقت هم مرا در پارکینگ می‌بیند می‌پرسد: «خوب جناب بگو ببینم اینا کی می‌روند؟» که البته منظورش حکومت فخمه‌ای است که سی سال است قرار است برود.

بعد از سرو مشروب کنار مادرم نشستیم که آرام آرام تخمه می‌شکست و حضار را تماشا می‌کرد. دستش را گرفتم و بوسیدم. دلم می‌خواست توی سر او بودم و می‌فهمیدم دارد چه فکری می‌کند. نگاهش که سرد و بی‌تفاوت بود. از جمع زنان به جمع مردان می‌رفت و برمی‌گشت. بحث آقایان حالا به دموکراسی لوژی رسیده بود.

دموکراسی هم از آن کلماتی است که از شنیدنش کهیر می‌زنم و ممکن است اختیار از دست بدهم و نظراتم را تمام و کمال روی دایره بریزم. حتی مهدی هم که حواسش هست گاهی از دموکراسی حرف می‌زند. شاید به این خاطر است که فکر می‌کند اختیار ماتحتش را به خودش می‌دهند، یا می‌خواهد مثل مادر قحبه‌های سیاسی کار چند تا از تخم مرغهایش را هم توی سبد دموکراسی بگذارد. اینها راحت و دانشمندانه نشسته‌اند و انگشتشان را توی سوراخ دعا کرده‌اند. قرمساق هم هستند و به وقتش انگشت را درمی‌آورند و توی سوراخ محیط زیست می‌کنند. همانهایی هستند که می‌خواهند خودشان را هر طور شده فدای مردم کنند. دوست فمینیست من هم از آنها بود. یک بار از او پرسیدم:

«مردم کی هستند؟ تو هم جزو مردمی؟»

توی رودرواسی ماند و گفت که خودش هم جزو مردم است. درحالی که من خوب می‌دانم اینطور فکر نمی‌کند. اینها نه مردم، که راهنمایان مردم‌اند. فرقشان هم با علما این است که آنها مردم را به رستگاری آن-جهانی راهنمایی می‌کنند و اینها در همین دنیا می‌خواهند همه را رستگار کنند. حالا علاوه بر رشته تخصصی خودشان برای نجات زنان و مادر زمین، همه در صف دموکراسیسم ایستاده‌اند، تا هرطور شده مردم را خوشبخت کنند. به او گفتم:

«یک جوری حرف می‌زنی انگار زبانم لال قرار است امام زمان را بیاورید که زمین را پر از عدل و داد کند. حداکثر یک چیزی برای دفع شر وجود آدم است تا همدیگر را نخوریم، یا دست کم نوبتی بخوریم. تازه هیچ فکر کردی در این صورت تکلیف شماها که قرار است ما را راهنمایی کنید چه می‌شود؟»

منظورم را نفهمید. از آنهايي بود که معتقدند یک عده‌ای توی شهرک سینمایی ینگه دنیا نشسته‌اند و برای مردم بیگناه و دانش‌دوست و صلح‌دوست و انسان‌دوست، فیلمهای فاسدکننده می‌سازند. هرچقدر سعی کردم قانعش کنم که شیپور را از سر گشادش می‌زند و باید معادله را برعکس کند حریفش نشدم. ابدأ حاضر نبود ساحت مقدس مردم بیگناه را به فساددوستی بیالاید. البته من می‌فهمیدم چرا. اگر قبول می‌کرد آن وقت باید پروژه نمایندگی‌ش را می‌گذاشت در کوزه و آبش را می‌خورد.

از بحث کردن با او خوشم می‌آمد. اوایل زیاد حرف نمی‌زد و او مطمئن شده بود که علاوه بر عشق و حال، یک نفر دیگر را هم به صف رستگارشدگان جلب می‌کند، اما با حساس شدن مبارزات ضد

تروریستی و دموکراسی‌خواهی به این فکر افتادم که بینم باید چقدر ارتجاعی باشم که دیگر حاضر نباشد با من بخوابد. از او پرسیدم:

«من نمی‌فهمم. اگر یک ملتی نخواهند زنهایشان از خانه بیرون بیایند کی را باید ببینند؟ این که یکی برود پاسبان بیاورد که زنها را از خانه‌ها بکشد بیرون که خلاف دموکراسی است. شاید اینها وقتی زنهای لخت و برهنه آن طرف دنیا را می‌بینند که سینه‌هایشان را توی دیس گذاشته‌اند و تعارف می‌کنند و نافشان را بیرون انداخته‌اند و کنار آن مهره فرو کرده‌اند، از عاقبت خودشان می‌ترسند. طبق تحقیقاتی که در خود دنیای شجاع نو شده، اسپرم مردهایشان دایم کم و کمتر شده، در حالی که جماعت‌هایی که زنهایشان را می‌پوشانند، پر زاد و ولدند. بنابراین شاید اینها می‌دانند برهنگی زنها و قوت تخم مردها با هم تناسب معکوس دارند. همین چند روز پیش، یک کارگر افغان می‌گفت که رزمندگان دنیای شجاع نو تخم ندارند که از دم تیغ بگذرانند، فقط ۲۰-۳۰ کیلو سیخ و میخ به خودشان آویزان کرده‌اند. به نظرم با توجه به ارتباط میان تخم، و دل و جگر توی زبان ما، که زبان بعضی از آنها هم هست، نباید گذاشت از نتیجه این تحقیقات باخبر شوند.»

«تو چرا به زنها بند کرده‌ای؟ اگر تو را مجبور کنند ریش بگذاری و خانم‌بازی نکنی و نماز بخوانی خوب است؟»

«ریش گذاشتن و نماز خواندن خیلی مشکل ندارد. خودمان هم همین جا، بیست سال پیش، توی نمازخانه اداره نماز جماعت می‌خواندیم. در مورد خانم‌بازی هم، وقتی چهار زن عقدی و صیغه‌الی-غیرالنهاییه هست، اصلاً موضوع از حوزه کارهای خلاف شرع خارج می‌شود و جایی برای نگرانی نیست.»

«چکار باید بکنند که تو مخالفشان باشی؟»

«من مخالف آنها هستم، از بالا تا پائینشان. سیویلین میویلین هم سرم نمی‌شود. اما شما مردم‌دوستان معلوم نیست مخالف چی هستید. بالاخره مخالف آنهایی که تو را فاحشه می‌دانند و دستشان برسد سرت را می‌برند هستی یا نه؟»

اما این بحث هم باعث قطع همخوابگی نشد. بعداً با بالاگرفتن امواج سونامی دموکراسی، او هم سوار بر موج، سرش جاهای دیگر گرم شد. خود من هم دیگر از این بحث و فحص‌ها حوصله‌ام سر رفته بود. بنابراین رشته ارتباط از دو طرف نازک و سرانجام پاره شد. شنیده‌ام حالا بیا و برویی پیدا کرده و حتی کنگره برو هم شده.

به نظر من در میان حضار محترم مهمانی فقط دموکراسی‌خواهی بهرام قابل فهم بود. به هر حال قرار بود بعد از این شهروند دموکراسی باشد. اما مراد هم مزخرف می‌گفت. معلوم نبود چطور نمی‌فهمید آن وقت دیگر نمی‌تواند زنش را به طلاق عاطفی خشک و خالی راضی کند، یا دکتر کچل که سر کوه هم ملک و املاک خریده و سنش از این حرفها گذشته که مثل فوتبالیستها به امید قبول شدن در تیمهای خارجی دموکراسی‌بازی کند.

مراد نگذاشت مثل بچه آدم، آرام و بی‌حرف کنار مادرم بنشینم:

«تو چه می‌گویی فیلسوف فیلسوفان؟»

«من فعلاً تو این فکر که اگر یک میلیارد و نیم چینی بخواهند سوار ماشین بشوند، چه بر سر مادر خواهرهای ما می‌آید. فکر می‌کنم جدا زمین کج بشود و همه رو هم بریزیم.»

شوهر یکی از خواهرهایم با لحن مستانه‌ای اظهار لحنیه کرد:

«من از بهر حسین در اضطرابم، تو از عباس می‌گویی جوابم.»

باید از مادر عروس هم حرفی می‌شنیدم. بیچاره از موجوداتی است که هر وقت می‌بینمش به این فکر می‌افتم که زندگی چقدر طولانی است، چه با دموکراسی و چه بی‌دموکراسی.

«من واقعاً فکر می‌کنم به زودی همه به این فکر بیفتند که کاش چینی‌ها همانطور کمونیست مانده بودند و به جای وارد شدن به بازار و سوار شدن ماشین و فروختن کاپشن و کفش ورزشی، در جشنهای سالگرد انقلابشان گل‌های سرخ و صورتی دست می‌گرفتند و ژیمناستیک می‌کردند. مثل کره‌ایها که هنوز مشغول همین کارند و معلوم نیست چرا بعضی‌ها بیخود انگشت توی لانه‌شان می‌کنند. جوری با هم ورزش می‌کنند که انگار برنامه‌نویسی‌اشان کرده‌اند. هیچ توجه کرده‌اید که رنگ لباسهای زنان مقامات هم که مراسم را تماشا می‌کنند به رنگ گل‌های دست ورزشکاران است.»

پدرم که هنوز خاطره‌هایی از جنگ کره و فیلمهای مربوط به آن را به یاد دارد گفت:

«همانطور هم آدم می‌کشند. این چشم‌بادامی‌ها خیلی خطرناک‌اند. چینی‌ها را نگاه نکنید که حالا خودشان را به شکل تاجرهای درآورده‌اند. بالاخره همشان از تخم مغول‌اند.»

من هم که مثل او به جان‌سختی تخمها اعتقاد دارم، در تأیید حرفش گفتم:

«حتی در قسمت دموکرات‌نشین هم وقتی در پارلمان دعوایشان می‌شود، مثل ژیمناستیک‌کارها با هم کتک‌کاری می‌کنند. نمی‌دانم به خاطر صدایشان است یا شکل و قیافه‌شان، که بزن بزنشان هم مثل این

است که یک بیل مکانیکی هوا را می‌شکافد.»
مهدی ناغافل وارد بحث شد:

«منظور جناب‌عالی این است که نژاد زرد داخل آدم نیستند؟»

مهدی مثل همیشه به خال زد، چون من می‌ترسم اعتراف کنم که به نظرم محصولات بذر زرد و سیاه و قهوه‌ای، همان قوم یا جوج و مأجوج‌اند. شاید فقط به خاطر نویسن غریب‌گزی باشد، اما در روزگاری که انسانیت اینقدر مهم شده که دایم توی کانالهای ماهواره‌ای زنهای آفریقایی را نشان می‌دهند که وسط صحرا، با لباسهای زرد و نارنجی و قرمز که آدم نمی‌فهمد از کجا می‌آورند، با پای برهنه و دیگی روی سر و هیزم بر پشت، با بچه‌های برهنه‌شان راه می‌روند و با aid worker های موطلایی حرف می‌زنند، این حرفها خطرناک است. آدم فوری به ضد انسان بودن متهم می‌شود. یکی نیست بپرسد اگر این بچه‌های دماغو نبودند، aid worker ها می‌خواستند از کی فیلم بگیرند و به کی کمک کنند؟ می‌خواستند کجا هم پروژه بگیرند و هم انسانیتشان را در بوق کنند؟ اگر آنها را لخت کنی از زیرشان همان شکارچی‌های غارنشین کون لخت بیرون می‌آید. نمی‌دانم چند صد هزار سال گذشته، اما شکار هنوز از موضوعیت نیفتاده. فقط حالا به جای گراز پروژه شکار می‌کنند.

مهدی که تازه خودش را گرم کرده بود دست برداشت:

«فیلسوف فیلسوفهای ما با نژادهای انیرانی میانه‌ای ندارد. برای همین با دموکراسی هم میانه‌ای ندارد.»

«دموکراسی به نژاد چه ربطی دارد؟»

«نکند به فکر برپا کردن دموکراسی نژادی افتاده‌ای؟»

«چرا که نه؟ ما که هر جورش را داریم: سلطنتی، جمهوری، مسیحی، بودایی، مسلمان، حتی کافری. چرا نباید نژادیش را داشته باشیم؟»

«یعنی نژادهای انیرانی هم می‌توانند رای بدهند.»

«اگر مشکل تو رای است، رای هم می‌دهند. چه کاری آسانتر از این.

مگر همه‌جا رای نداده‌اند؟»

در اینجا لیلا که از هر بحثی جز جرو بحث با من بدش می‌آید، وارد صحنه شد. صاف سروقت بهرام رفت، دستش را گرفت و گفت:

«رای‌هایتان را جمع کنید که می‌خواهیم قبل از شام یک کم

برقصیم. بحث بس. تو هم یک آهنگ بگذار.»

نفس راحتی کشیدم. دستگاه ساز و نوا را به راه انداختم و برای رصد کردن دوباره خیابان به طرف آشپزخانه رفتم. اما قبل از رسیدن به آشپزخانه، صدای زنگ در می‌خکوبم کرد. صدای زنگ در بالا بود. یک لحظه خودم را با این فکر که شاید آقای نریمان باشد دلخوش کردم، اما او هیچ وقت بالا نمی‌آمد. فقط پلیس اخلاق می‌توانست بی‌سروصدا از درودیوار بالا بیاید.

پاهایم شروع به لرزیدن کرد، اما ناچار بودم سرپا بمانم. به لیلا اشاره کردم که لیوانها را جمع کند و زنها را سر حجابهایشان ببرد. خوشحال بودم که احتیاط کردم و خودم مشروب نخوردم تا آماده‌ چنین وقتی باشم.

اما پشت در نه آقای نریمان بود، نه سبز پوشان بی‌سیم به‌دست. یک دم نتوانستم سارا را به جا بیاورم. برایم آشنا بود، اما نه در پشت در خانه خودمان. صاف توی چشمهایم نگاه کرد. این نگاهش را می‌شناختم.

وقتی آن روی پررویی‌اش بالا می‌آمد اینطور نگاه می‌کرد. چند بار این نگاهش را دیده بودم، بخصوص در ماههای اخیر که معلوم نبود چرا یک دفعه به یاد سن و سال و از دست رفتن فرصت زندگی حساسی، یعنی شوهر و بچه، افتاده و بیخود و بی‌جهت پای مرا هم وسط کشیده بود، درحالی که من فقط در یک سال این زندگی از دست رفته افتخار حضور پیدا کرده بودم.

صدای لیلا را از پشت سر شنیدم:

«به به، همسایه عزیز! بفرمائید تو. جمعمان جمع بود فقط شما کم بودید.»

سارا، وقتی لیلا را روپوش به تن و روسری به سر دید، گفت:

«خدا مرگم بدهد، شما را ترساندم.»

خوشبختانه سر لیلا گرم بود، وگرنه از اینکه کسی به او نسبت ترس از هر کسی، حتی پلیس اخلاق را بدهد اصلاً خوشش نمی‌آید، آن هم کسی مثل سارا که معتقد بود وقت راه رفتن دستها و پاهایش به هم می‌پیچند.

من که از شوک به صدا در آمدن نابهنگام زنگ جان به در برده بودم، دوباره هول کردم. به بهانه آوردن مشروب برای سارا به اتاق خواب رفتم. می‌خواستم در یک جای کاملاً تاریک فکرم را جمع کنم. اگر حلزون بودم حالا می‌توانستم توی خودم بخزم و قایم شوم. اما نبودم و حتی نمی‌توانستم زیاد توی اتاق بمانم. همه جز لیلا، شاید هم بهرام، و پدرم، که جز مسائل مربوط به خودش هیچ چیز دیگر را نمی‌شنید، از ماجرای من خبر داشتند. اما اگر سارا خیال سوئی داشت چه؟ باید زودتر می‌فهمیدم توی سر او چه می‌گذرد.

در اتاق بساط رقص برپا بود. صدای خنده‌ها و پچ‌پچها، در امواج موسیقی که در اتاق می‌چرخید، جابه‌جا می‌شدند. رنگهایی وسط اتاق به هم می‌پیچیدند و رنگهایی مثل لکه به صندلیها چسبیده بودند. فقط نگاه لیلا را که داشت سوراخم می‌کرد به وضوح می‌دیدم. نگاه به من رسید و به گردنم آویزان شد. کلمات را می‌جوید:

«این زنیکه را تو دعوت کردی؟»

«چرا من؟ من هیچ کس را دعوت نکردم.»

«پس اینجا چکار می‌کند؟»

«من چه می‌دانم؟ شاید تنها بوده و سروصدا را شنیده و آمده. حالا

جای کسی را تنگ نکرده.»

«نه خیر! می‌خواست تنگ هم بکند. دارد با چشمه‌هایش تو را می‌-

خورد. خیال می‌کنی من خرم؟»

«من غلط کنم فکر کنم تو خری. تو خانمی، تو آقایی.»

«بامزه نشو. بخدا اگر بفهمم چیزی میان شما هست، همین جا

تنبان هردویتان را به سرتان می‌کشم.»

می‌دانستم که می‌کشد، اما نه همین جا، جلوی مادر و خواهرهای من که می‌بایست تا به حال شیرفهم شده باشند که من عاشق و شیفته زخم هستم و محال است به فکر زن دیگری بیفتم. لیلا حاضر بود بمیرد و آنها همین طور که آمده بودند دست خالی بروند. می‌دانستم چشمهای سیاه همگیشان چهار تا شده بود و داشتند ما را می‌پاییدند. اما آنها تا ابد که نمی‌ماندند. می‌رفتند و مرا با لیلا تنها می‌گذاشتند. من هم باید با مادرم می‌رفتم. خانه مادرم خانه حلزونی من است که گاهی می‌توانم خودم را بکشم توی آن. انگار توی شکمش برگشته‌ام. اینهایی

که از جنگهای خواهر و مادر با زن گله می‌کنند، به اندازه گنجشک هم سرشان نمی‌شود. آغوش هر کدام پناه آدم وقت فرار از آن یکی است. در همان حال که لیلا به گردنم آویزان بود، اشتباه مهلکی کردم و او را بوسیدم. همان دم صدای سارا را شنیدم:

«یک کم هم به مهمانها برسید. زن و شوهر که با هم نمی‌رقصند.»

لیلا براق شد:

«ما می‌رقصیم. مشکلی دارید؟»

«نه، اگر خودتان به همین راضی هستید.»

«منظور؟»

«هجی کنم؟»

و بعد دست مرا گرفت و به طرف خودش کشید. من فقط سیخ ایستادم. هر کدام از دستهایم توی دست یکی از آنها بود که از دو طرف برق به وجود می‌فرستادند.

نفهمیدم چقدر طول کشید، تا مراد در مقام فرشته نجات من روی صحنه آمد، رقص کنان از دست هردوی آنها نجاتم داد و در گوشم گفت که به اتاق خواب بروم و در را ببندم.

همان پشت در نشستم. نفس عمیقی کشیدم. حالم داشت کم‌کم جا می‌آمد. همیشه همین طور است. تا وقتی در انتظار ضربه‌ام جانم به لب می‌رسد. اما با فرود آمدن آن خلاص می‌شوم؛ خلاصی که مثل کوفتگی خستگی خوشایند است. روی زمین ولو شدم و گوش تیز کردم، اما هیچ سروصدای خطرناکی از بیرون نمی‌آمد. صدای موسیقی و فیلم اتاق بچه‌ها هم نمی‌گذاشت چیزی بشنوم. در همان حالت، مثل آدم بیخوابی کشیده چرتم برد. وقتی مراد به سراغم آمد، نمی‌دانستم

چقدر گذشته.

«ساعت خواب! مرا بگو که فکر می‌کردم ممکن است مرده باشی.»

گفت که قرصی به لیلا داده و او را در اتاق خواب مهمان خوابانده و مهمانان هم بی‌آنکه درست بفهمند چه شده رفته‌اند. به آنها گفته بود که لیلا به خاطر پائین افتادن فشارخونش از حال رفته و من هم بالای سرش نشسته‌ام. در واقع کم و بیش همینطور هم بود، چون لیلا واقعاً شوکه شده و زبانش بند آمده بود. پرسیدم:

«آن یکی چه کار کرد؟»

«می‌خواستی چه کار کند؟ لیلا را باد می‌زد. آخر مرد حسابی چرا

دعوتش کردی؟»

قسم خوردم که من این کار را نکردم، و این فکر خود سارا بوده که اخیراً دیوانه شده، بخصوص از وقتی آقای نریمان جوابش کرده.

مراد به لیلا گفته بود که چون صدای موزیک بلند بوده، مهمانان هیچ چیزی نشنیده‌اند. بچه‌ها هم متوجه نشده بودند. برای همین باور کرده بود. مراد آخر سر گفت:

«حالا بلند شو مثل بچه آدم بخواب. دیوار حاشا را که از تو

نگرفته‌اند. وانمود کن سارا می‌خواسته ناموس تو را لکه‌دار کند، چون به او راه نداده‌ای. خودم فردا با لیلا حرف می‌زنم. حالا با قرصی که به او داده‌ام، اگر بمب هم بالای سرش بترکد بیدار نمی‌شود.»

بعد از رفتن مراد، در همان اتاق مهمانی روی کاناپه دراز کشیدم.

عجیب آنکه واقعاً خوابم برد. انگار یک هفته تمام نخوابیده بودم. خوابم

آرام و بدون کابوس بود. فقط تصویر چشمهای سارا، که وقتی دستم را گرفت برق عجیبی داشت، روی چشمهایم چسبیده بود و تمام شب آنها

۷

امروز صبح زود، وقتی شعاع آفتاب که مثل تیغه خنجر از لابلاي شاخه‌های چنار و از شکاف پرده کلفت تو زده بود، روی صورتم افتاد بیدار شدم. انگار که اصلاً نخوابیده باشم، فوراً به ساعت سه شب پیش برگشتم. هنوز همان حال خلاصی و آرامش را داشتم. خیلی وقتها تا چشم باز می‌کنم، اضطراب مثل مار نازک جعفری که شب توی گودی شکمم حلقه زده بیدار می‌شود و به طرف قلبم می‌خزد. اما امروز صبح انگار ضربه توی سر مار خورده باشد، از نیش اضطراب خبری نبود. حال خوبی بود. مثل سبک غوطه خوردن در دریای بدون موج. با لذت مززه‌اش کردم. دلم می‌خواست سوت بزدم یا مثل پرنده‌های روی درختها که اول صبح به جیک‌جیک افتاده بودند، جیک‌جیک کنم، که البته نمی‌شد.

گوش تیز کردم. جز صدای همهمه دور ماشینها در خیابان اصلی صدایی نمی‌آمد. نفس عمیقی کشیدم و فرز از جا بلند شدم. با احتیاط از کنار اتاق مهمان که درش بسته بود گذشتم. با عجله لباس پوشیدم و سری به بچه‌ها زدم. اتاقهای هردو پر از لیوانها و ظرفهای نشسته بود؛ پر

از بوی عرق تن و کالباس و خیارشور مانده و الکل ته لیوانها. با همان موهای ژل زده، دمر روی تخت افتاده بودند. خیلی وقت است از یک دنیای دیگر که مثل دنیای مجازی بالاتر از دنیای واقعی است، نگاهمان می کنند. فقط برای گرفتن پول پائین می آیند، یا وقتی به دام پاسداران عفت عمومی و ناظم مدرسه و حراست دانشکده می افتند و می خواهند به آنها که بهشان گفته اند بی پدرمادر، پدرومادرشان را نشان بدهند. بنابراین خیلی به ماجراهای ما کاری ندارند. اما می دانم این عارضه موقت است. بند نافها مثل طنابهای کوهنوردی دور کمرشان بسته است. مدتی شل می کنند تا بالا بروند، اما برای پائین آمدن مجبورند به آن آویزان شوند. هرچه سعی می کنم این واقعیت را توی کله لیلا فرو کنم نمی شود. او می خواهد طوری بند را دور گردنشان بپیچاند که خیلی دور نروند.

قبل از بیرون رفتن، با احتیاط در اتاق مهمان را باز کردم. لیلا رو به دیوار خوابیده بود. صدای نفسش را شنیدم و خیالم جمع شد که هنوز خواب است.

هوا عالی بود. انگار سوار امواج نسیم باشم، قدمهای بلند و سبک برمی داشتم. بدون صفرای اول صبح آنقدر سرحال بودم که صدای بوق ماشینها، که در سکوت و خلوت صبح زود گوش خراشتر از وقتی است که چند هزارتایشان با هم بوق می زنند، آرام نمی داد. سوار اولین تاکسی سراهی شدم و با خوش خلقی، با نشان دادن پروانه های بالقوه، در عملیات شکار پروانه راننده همکاری کردم.

در اداره، قبل از جلسه، کره و پنیر مبسوطی با نان تازه خوردم. آبدارچی مجبور شد سهم نان یکی دیگر را به من بدهد. او صبحها

درست مثل مأمور تدارکات عملها، یک بغل نان تازه برای کارمندان می خرد. بعد از خوردن صبحانه، به اتاق کنفرانس که جلسه آنجاست، پر کشیدم.

همه از جلسه و جلسه بازی بد می گویند، ولی جلسات در اصل ساعات فراغت اداره اند. در آنها به طور مبسوط و سر فرصت تبادل مجهولات می کنیم که خیلی اعصاب نمی برد. درست مثل مهمان بازیهای بچگی مفرح و بامزه است. البته این جلسه کاملاً جدی بود. قرار است رئیس جدیدی برای اداره بیاید و رئیس قدیمی می خواست نامه اعمالش را جمع و جور کند. این خبر کک به تنبان همه انداخته بود. گرچه از وقتی، به قولی، ملت در انتخابات رئیس دولت به خودش برگ زده بود، همه منتظر رانش زمین زیر پای رؤسای قبلی بودند. حتی از وقتش هم مدت زیادی گذشته بود. این بار، از همان اول، همه شگون بد می زدند که دیگر حتی به امثال مدیران میانی مثل ما هم اجازه خدمت نخواهند داد. مهدی که به خاطر وجود آخوند در میان بستگان نسبی و سببی درجه اولش، با وجود آشکار بودن علایم تشکیک در برخی اصول، از اسرار درون گروهی خودیها خبردار می شود گفت که به زودی جارو زیر ماتحت ما هم می رسد. پرسیدم:

«ما را که جارو کنند کی می خواهد برایشان آمار بگیرد؟»

«تا وقتی به فکر آمار بیفتند، فاتحه ما خوانده شده. اینها خیلی از

اونا بدترند. تازه همه دکترای آمار گرفته اند.»

«این که اینا از اونا بدترند، به این معنی نیست که اونا از اینا

بهترند.»

«حالا بامزه بازی در بیاور، تا بهتری و بدتری را نشانت بدهند.»

اما به نظرم آمد که بیخودی نگران است. چون، ما نخودی‌ها حکمی نداشتیم که کسی بخواهد لغو کند. البته یک مدتی ماشین به پت‌پت می‌افتاد، اما بعد از افتادن آنها از آسیاب، باز ما می‌ماندیم و حوضی که سی سال است، بعد از طوفان انقلاب که قبلی‌ها را از جا کند، سر آن نشسته‌ایم. مطمئن بودم مهدی خودش زودتر از همه به بدرقه و بعد هم استقبال می‌رود.

وقتی وارد اتاق کنفرانس شدم، اول مثل گنجشک یک دور دور می‌ز پریدم و با همه حال و احوال کردم. به یاد داستان پیرزن و حیوانهای اهلی‌اش بی‌اختیار این شعر توی کله‌ام آمد:

«من که جیک‌وجیک می‌کنم برات، تخم کوچیک می‌کنم برات، بذارم برم؟»

مهدی هم می‌شد کلاغ باشد و بخواند:

«من که غاروغار می‌کنم برات، همه را بیدار می‌کنم برات، بذارم برم؟»

می‌شد با شرکت همه، یک نمایش کامل راه بیندازیم. البته باید نمایش را برای وقتی می‌گذاشتیم که رئیس جدید می‌آمد. فعلاً می‌بایست ختم رئیس قدیم را که هنوز سرو کله‌اش پیدا نشده بود، برگزار کنیم. رئیس قبل از سقوط هم همیشه دیر می‌آمد. اگر سروقت می‌آمد هیچ چیزی معلوم نمی‌کرد رئیس است. البته انیفورم ریاست هم می‌پوشید که عبارت است از پیراهن راه‌راه، با دکمه بستۀ زیر گلو، که وقتی کت نمی‌پوشند روی شلوارهای قهوه‌ای نیم‌دار می‌اندازند. این هنوز انیفورم صاحب‌منصبان در هر سطحی و هر جایی، حتی در پایتخت است. در سالهای اول انقلاب یک چغیۀ فلسطینی هم بود که روی شانه

می‌انداختند، یا مثل شال گردن گره می‌زدند. اما این روزها فقط دوآتشه‌ها از آن استفاده می‌کنند. البته هنوز کمتر آتشی‌ها هم در مراسمی که حال و هوای جنگی دارد، آن را مثل حمایل روی دوششان می‌اندازند. من هنوز هم نمی‌دانم چرا به جای طراحی انیفورمی مثل لباسهای مائویی، یا بلوز شلوارهای ویت‌کنگی، و کلاه و لباس چه‌گوارایی، از لباس کارگران حجره‌های بازار و چغیۀ حاضر آمادۀ یک ملت رزمندۀ دیگر استفاده کردیم. به هر حال، با وجود تفاوت زیاد میان انیفورم ما و دیگران، به نظرم همه در بستن دکمه زیر گلو مشترک‌اند. دکمه بستۀ زیر گلو، یک جورهایی مثل شبکلاه است، که با وجود دشمنی درمان‌ناپذیر میان مسلمانها و مسیحیان و یهودیان، و میان پیروان ادیان و کمونیستها، در میان همه آنها مشترک است. به هر حال به نظر می‌رسد زیرگلو خاصیتی دارد که همه می‌بایست حتماً دکمه‌اش را ببندند. همین چند وقت پیش توجهم به این موضوع جلب شد، وقتی مهدی گفت:

«امروز دیدی پرزیدنت دکمه زیر گلویش را باز کرده بود.»

«چطور؟ مگر چه اهمیتی دارد؟»

«مرد حسابی، اگر خودت نمی‌فهمی من چه توضیحی بدهم؟»

البته من به طور کلی می‌فهمیدم که ممکن است به معنی یک نخود، شاید هم یک سرسوزن لیبرالیسم باشد، اما می‌خواستم بدانم تأثیر آن در اوضاع روز مملکت که مهدی بهتر از من از آن سر درمی‌آورد چیست. گرچه به نظر من خیلی نمی‌شود روی باز کردن دکمه زیرگلو حساب کرد، چون رئیس خلع‌شده ما که خیلی وقت است جز در روز بسیج از چغیۀ استفاده نمی‌کند، هیچ وقت دکمه‌اش را باز نمی‌کند.

حتی به نظر نمی‌رسد در تمام این سالها کت و شلوار و پیراهن دیگری هم خریده باشد. شاید از روی صرفه‌جویی بوده که البته یک صفت پسندیده، بخصوص برای صاحبان مناصب است، اما ممکن است به دلیل پایداری اعتقادش به آرم‌های مستضعفی اول کار هم بوده باشد. به خاطر همین لباسهای نیم‌دار و ریش تنکی که صورتش را نشسته جلوه می‌دهد، به نظر می‌رسد اگر دست به کاغذ سفید بزند سیاه می‌شود. اما به جز این مرض خیلی جدی دیگری ندارد. این حسن خیلی مهمی برای ما نخودی‌هاست. من جداً معتقدم باید آدمها را به جای خوب و بد، به مریض و نسبتاً سالم تقسیم کنیم. رئیس به دلیل همین سلامت نسبی، به یک عده بی‌ریش و بد حجاب مثل ما، که مثل خودش در دوران طاغوت در علوم غیرحوزوی تحصیل کرده‌ایم، ولی برخلاف او آشنایی با حوزه نداشته‌ایم، اجازه داده به او و به نظام خدمت بکنند. وجود امثال همین آدمها هم باعث شده که پاکسازی نژاد تحصیل‌کردگان علوم دقیقه به طور کامل انجام نشود. یعنی همه را پرت کردند، اما به طرز معجزه‌آسایی به نرده‌ها آویزان مانده‌ایم. تقریباً سی سال است در همه جا، از سیر تا پیاز زندگی، همین طور آویزانیم.

در اتاق کنفرانس، همه حضار در جای سازمانی خودشان که بدون اعلام رسمی خود به خود تعیین شده، نشسته بودند. جای سازمانی من کنار مهدی است. برای اینکه فرصتی برای پرس‌وجو درباره شب مهمانی و حال لیلا پیدا نکنند به او گفتم:

«حالت چطوره؟ داری با مزخرفات حال می‌کنی؟»

«چرا که نه؟ مگر نشنیده‌ای که می‌گویند مزخرف‌گویی جزو

اضافه حقوق بشر است.»

«چرا اضافه حقوق؟ اصل حقوق بشر است. اگر همه حرف حساب می‌زدند که جالب نمی‌شد. تازه علاوه بر حق بودن هنر هم هست. اینها بدون آنکه خودشان بدانند هنرمندند. حالا چرا بحث به دارفور و سودان رسیده؟»

«بنشین گوش کن و یاد بگیر.»

بحث سیاسی تقریباً سی سال است که به یکی از وظایف روزمره همه آحاد ملت ما تبدیل شده. بدبختی این است که در اداره‌ها، از هر قماشی یک طاقه هست. من تقریباً از رنگ رخساره هر تازه‌واردی می‌توانم بفهمم از کدام قماش است، حتی اگر چیزی مثل سیاهی ریش رنگ رخساره را پنهان کرده باشد. بعد از سی سال انقلاب مداوم در کشور به کشف مهمی هم نایل آمده‌ام: اینکه مسئله اصلی در انتخاب ایدئولوژی مزاج است، و احزاب می‌توانند از طریق آزمایشهای پزشکی خیلی بهتر عضوگیری کنند، تا از طریق اساسنامه. حتی به آزمایش‌های پیچیده‌ای مثل DNA هم نیازی نیست. همان اخلاط اربعه خودمان، یعنی بلغم و خون و سودا و صفرا، که هر کدام به یک عضو داخلی مربوطاند، کفایت می‌کند. بلغم، ترشح لزج سلولهای بدن است. محل اصلی خون هم قلب است. محل سودا کبد و محل صفرا هم حتماً کیسه صفرا است. اخلاط چهارگانه احتمالاً مثل شخصیت‌های چنگ‌گانه روانشناسی زیرگروه‌هایی دارند که از ترکیب گروه‌های اصلی شکل می‌گیرند.

باید توجه کرد که چون همه آحاد ملت ما، بنا به سنت ملی، جزو اپوزیسیون هر حکومت وقت هستند، خیلی راحت نمی‌شود قماش سیاسی آنها را مشخص کرد، البته جز شاه‌دوستهای قراضه، که در

خانواده خود ما هم هستند و همه بلغمی مزاجند. در خانواده ما یک کاسترو هم هست. حرکات عضلات صورتش، حالتهای نگاه کردن و حرف زدنش به عینه مثل کاسترو است. فقط بعید می‌دانم مثل او بنیه ۹ ساعت سخنرانی را داشته باشد. معلوم هم نیست نداشته باشد، چون تا به حال اجازه سخنرانی نداشته، مشخص نشده. البته در مهمانی‌های خانوادگی اگر گوش مفتی گیر بیاورد به آسانی رها نمی‌کند. نه اینکه فکر کنید از عاشقان سینه‌چاک کاسترو است. حتی کمونیست هم نیست. از هواداران سرسخت فدرالیسم آذری است که هیچ دخلی به جهان‌وطنی انترناسیونالیستی ندارد، اما به‌طور مادرزادی، با مزاج سوداوی، بدل کاسترو از آب درآمد. تا جایی که من فهمیده‌ام، رهبران نسل اول هر جریانی، یعنی آنهایی که رهبری را خودشان کسب می‌کنند، نه اینکه به آنها ارث برسد، و همین‌طور علاقه‌مندان به کسب آن، چه موفق بشوند و چه نه، در هر حال باید همچین مزاجی داشته باشند، در حالی که هیئت دولت و البته کارمندان دولت در هر نظامی باید بلغمی مزاج باشند. به گمانم مزاج کارمندان امنیتی و قضایی باید متفاوت، مثلاً صفراوی، باشد.

البته من اطلاعات کافی از مشخصات این اخلاط چهارگانه ندارم، بنابراین ممکن است نظریه‌های ما تا حدی هم تخمی باشند، بخصوص وقتی کار بررسی به واحدهای ریزتر، از قبیل مدیران میانی ما برسد که از صاحبان عقاید مختلف تشکیل می‌شود، از روشنفکر دینی گرفته تا کمونیست سابق، که به رغم مزاج بلغمی کارمندی غالب، باید ترکیبات فرعی دموی و سوداوی و صفراوی داشته باشند که از هم جدایشان می‌کنند. در میان آنها، حتی چند طاقه هم از قماش سبز هست که

قصد دارند کره زمین را از شر ساکنان آن نجات دهند. نمی‌دانم در مزاج آنهایی که دایم دنبال چیزی می‌گردند تا نجات بدهند، کدام یکی از اخلاط اربعه دست بالا را دارد. ولی این روزها خیلی نقل و سخن دارند. هنوز سر در نیآورده‌ام که آنها چرا فقط حامی حقوق حیوانات غیراهلی مثل فیل و گورخر هستند که آدمها گوشتشان را خیلی دوست ندارند. با وجود این موارد ابهام، همین قدر که هر جا درختی را قطع می‌کنند، مثل کلاغهای روی درخت غارغار می‌کنند بد نیست، حتی اگر کار به همین غارغار ختم شود. مهدی یک بار از یکی از آنها پرسید:

«یک پنجم گاز دنیا را گاوها تولید می‌کنند. می‌خواهید با آنها چه کار کنید؟ در ماتحتشان را می‌گیرید؟»

او هم خیلی جدی جواب داد:

«دارند تحقیق می‌کنند که اگر عصاره سیر به غذایشان اضافه کنند، گاز شکمشان را کم می‌کند.»

به نظر می‌رسد ناجیان مادر زمین نسبتی خیلی جدی با آنهایی دارند که زمانی خیال داشتند ساکنان زمین را رستگار کنند. گویا در بعضی جاها، یک حزب سرخ به‌طور کامل به حزب سبز تبدیل شده. به نظرم حکومت ما هم از این موضوع خبر دارد که کمپلت مخالف همه آنهاست.

ما در میان مدیران میانی فقط سلطنت طلب نداریم، درحالی که در گروه کارمندان دون پایه که لبهایشان را چسب زده‌اند و چیزی بروز نمی‌دهند، تعدادشان خیلی زیاد است. آبدارچی‌ها و نگهبانها و نظافتکارها ابایی از ابراز احساسات شاهدوستانه ندارند. یکی از آنها همین چند روز پیش، در همان حال که تکلیف ناسزاگویی روزانه‌اش به

«اینا» را به جا می‌آورد، بدون هیچ پروایی یک معما مطرح کرد:

«اگر گفتید در کشور شاهنشاهی وقتی شاه برود چی می‌ماند؟»

غیر از اینکه هواداری او از نظام شاهنشاهی هیچ توجیه طبقاتی ندارد، موضوع وقتی پیچیده‌تر شد که او به رغم تمایلات شاه‌دوستی، در آخرین انتخابات به رئیس دولت فعلی رای داد. ظاهراً یک سویچ مخفی هم داشت که کسی از آن خبر نداشت. مهدی ایده‌سویچ مخفی مرا گرفت و توسعه داد:

«سویچ مخفی فقط یک سوراخ دارد، اما اینجا یک کله است و ده تا کشو. در هر کشو یک چیزهایی تپانده. یکی برای سلسله‌های عهد باستان، یکی برای یعقوب لیث و شمشیر و نان و پیاز، یکی برای شاهنامه و عربهای سوسمارخور، یکی برای حافظ و لعنت او به دو همزاد شیخ و شاه، یکی برای امیرالمؤمنین و سیدالشهدا، یکی برای نادرشاه افشار که کوه نور و دریای نور را به ایران آورد، یکی برای انگلیس و روس... و هر وقتی یکی را بیرون می‌کشد. همین چند روز پیش یکی توی تاکسی می‌گفت که آقا رسول‌الله هیچ وقت دستور حمله به ایران را ندادند. این عمر بود که حمله کرد. حتی امیرالمؤمنین هم در حمله به ایران شرکت نداشت.»

«حالا راست می‌گفت یا نه؟ تازه این خودش نشان می‌دهد که یک ارتباطی میان بعضی کشوها به وجود آمده.»

مهدی جواب نداد. جداً از دست آبدارچی عصبانی بود. به هر حال من این ساخت و پرداخت موضوع را خیلی پسندیدم. خیلی از معماها را می‌شد با آن حل کرد، مثلاً رای دادن کمونیستها را به ولایت فقیه، یا این واقعیت را که گاهی حتی بعضی دینمداران هم به جای صلاح‌الدین ایوبی،

پای کورش کبیر را وسط می‌کشند.

به هر حال، از این که بگذریم، تنوع دموکراتیک در میان گروه مدیران میانی باعث می‌شود با هر واقعه‌ای که رخ می‌دهد، اعلام مواضع خیلی طول بکشد، با اینکه در طول بیست سال اخیر، در حرفه‌ای هیچ‌کدام یک واو هم عوض نشده. سالها گذشته و این یکی آمده و آن یکی رفته و توی دنیا جاهایی از هم پاشیده و جاهایی از پشت پرده آهنی و مسی بیرون آمده‌اند، حتی یازده سپتامبر اتفاق افتاده، اما هنوز همه حضار محترم، انگار در نمایشهای تخمی تاریخی مدرسه بازی می‌کنند، به نوبت روی صحنه می‌آیند و خطابه‌هایی می‌خوانند که همه از بر شده‌اند. من می‌توانم برای همه‌شان نطق سیاسی بنویسم.

صبح هم یکی از کمونیستهای سابق داشت درباره‌ی سودان حرف می‌زد. دو کمونیست سابق در میان مدیران میانی هست که در واقع نمی‌شود به آنها گفت کمونیست سابق، چون با وجود تعطیل شدن اردوگاه سوسیالیسم، هنوز به نیابت از طرف آن مرحوم، با کاپیتالیسم و امپریالیسم می‌جنگند. سخنران هوادار عمرالبشیر سودان یکی از آنهاست. او معمولاً کم حرف است. فقط وقتی حرف می‌زند که تعداد حضار بیش از ۷ نفر باشد. بحث کردن تک تک با آدمها، بخصوص کسانی از قبیل مدیران میانی میانه‌حال، را اتلاف وقت می‌داند. ترجیح می‌دهد وقتش را صرف کار مهمتر و البته سودمندتر و پردرآمدتری مثل انجام سفارش برای برخی از متقاضیان آمار در بیرون سازمان کند. معلوم نیست کارش چطور به دفاع از سودان کشیده اما به طور کلی، همین قدر که سلطان آنجا با ینگه دنیا سر جنگ دارد برایش کافی است، حتی اگر آدمخور باشد.

اما بحث سودان نگرفت. سخنران هنوز حرفش را تمام نکرده بود که یکی پرسید:

«کسی رئیس جدید را دیده یا می‌شناسد؟»

مهدی گفت:

«رئیس جمهور را کسی نمی‌شناخته، چه برسد به صد پله زیر او که

قرار است ولی اداره ما بشود.»

«ولی؟»

«امروز توی رادیو، یک عده از همین تازه دولت یافته‌ها در باره ولایت اداری بحث می‌کردند. یکی از آن دانشمندهایشان می‌گفت که بعضی مسئولان، در محل کارشان از لفظ ولایت اداری استفاده می‌کنند و می‌گویند چون ولایت اداری دارند، باید هرچه که می‌گویند همه انجام دهند. اگر منظور آنها این است که کارمندان باید از ضوابط و قوانین تبعیت کنند درست است، وگرنه ما در حدیث و روایت چیزی به نام ولایت اداری نداریم.»

از صراحت مهدی تعجب کردم. حتماً خبر داشت خودش هم رفتنی است که اینطور به سیم آخر زده بود. باید از زیر زبانش می‌کشیدم.

قبل از اینکه بحث درباره رئیس جدید بیشتر برود، رئیس رفتنی سر رسید. همه به احترامش برخاستند. حضار مثل اینکه خجالت بکشند، سرها را پائین انداخته بودند. رئیس غمگین بود و با لحنی که انگار دارد وصیت می‌کند، از همه خواست کارنامه فعالیتها و دستاوردهای تحت ریاست خودش را که گویا می‌خواست به یک جایی، شاید به پیشگاه ملت، ارائه کند تهیه کنند. بنابراین همه ناچار شدند پیش از وقت هنرهایشان را آشکار کنند. من هم تخمهای کوچکم را شمردم و روی

میز گذاشتم. بعد از اعلام شفاهی دستاوردها که چند ساعتی طول کشید و ضبط و ثبت آنها، رئیس دستور داد ناهار مجلس ختم را بیاورند: جوجه کباب و برنج در ظرفهای پلاستیکی و نوشابه و سالاد.

بعد از ختم جلسه وداع، مهدی به جای اینکه مثل همیشه با من به نشخوار بحثهای جلسه بنشیند، گفت که قراری بیرون از اداره دارد و باید برود، بنابراین ناچار شدم تنها به اتاقم برگردم.

در را که باز کردم، انگار چاه آسانسور زیر پایم باز شده باشد، توی اتاق و توی خودم پرتاب شدم. اگر کسی زنگ زده بود و کار مهمی داشت به من خبر می‌دادند، پس حتماً شهر در این مدت امن و امان بود و به همین دلیل هم من نگران نشده بودم، اما حال دیگر حال صبح نبود. حال خوش یک جور باطری است، مصرفش که می‌کنیم تمام می‌شود.

به تلفنخانه زنگ زدم. معلوم شد فقط خواهرم زنگ زده. به موبایل بچه‌ها زنگ زدم. هر دو به کلی از موضوع پرت بودند. فقط گفتند: «چی، کی؟» که نشان می‌داد لیلا هیچ برنامه‌ای پیاده نکرده و سارا هم احتمالاً بی‌سروصدا رفته بود. امروز روز اسباب‌کشی او بود. شاید به همین خاطر به سیم آخر زده بود. فکر نمی‌کردم این قدر جگر داشته باشد. وقتی دستم را می‌کشید، چشمهایش مثل دو تکه زغال می‌سوخت. دستش هم داغ داغ بود. لیلا توی خواب هم نمی‌دید از آن دست‌وپا چلفتی همچین سیلی‌ای بخورد.

صدای تلفن چرتم را پاره کرد. باز هم خواهر بزرگم بود. دلم نمی‌خواست با او حرف بزنم، ولی باید غائله را ختم می‌کردم. او به نمایندگی از طرف همه زنگ زده بود که از ماجرا سر در بیاورد. حسابی نوکش را

چیدم. با لحنی حرف زد که وقتی مرد خانه پدری بودم حرف می‌زد. هنوز هم می‌توانم با آنها و کارمندهایم اینطور حرف بزنم و تعجب کنم که می‌ترسند. به هر حال آنها می‌دانند که فقط مادر می‌تواند رودروی من یک چیزهایی درباره‌ی لیلا بگوید.

بعد مراد که خانه‌ی ما بود زنگ زد. فقط گفت که به خانه بروم. پرسیدم: «هوا که پس نیست؟» او هم خیلی مختصر گفت: «برای تو نه.» منظورش را درست نفهمیدم. اما نپرسیدم برای کی پس است. همین قدر که برای من پس نبود، خوب بود. گرچه احساس می‌کردم کم‌کم ته دلم شروع به لرزیدن کرده.

به خانه که رسیدم ضربان قلبم تندتر شد. چراغ آشپزخانه که رو به کوچه است، برخلاف همیشه روشن نبود. چراغهای آپارتمان سارا هم خاموش بود. دیدم که پنجره‌ها پرده ندارند. شماره‌ی موبایل مراد را گرفتم و به او گفتم که پائین بیاید.

مراد عصبانی بود. وقتی پرسیدم چه خبر، با عصبانیت جواب داد:

«می‌خواستی چه خبر باشد؟ زن بیچاره را خرد کردی.»

«من خرد کردم؟»

«نه خیر من کردم! اینقدر قربان صدقه‌اش رفتی و لیلی به لالایش گذاشتی و دروغ گفتمی که وقتی همچین چیزی پیش می‌آید، اینطور نابود بشود.»

می‌دانستم دارد انتقام ایراد مرا به طلاق عاطفی خودش می‌گیرد.

«بچه‌ها هستند؟»

«نه خیر! بیچاره تنهاست.»

«بهتر. همیشه اینطور وقتها از ترس فریادهای او از خانه فرار می‌

کنند.»

«فعلاً باید دلت بخواهد که داد و فریاد کند. اصلاً حرف نمی‌زند. حالا

برو بالا. بعد به من زنگ بزن.»

راهرو جور عجیبی ساکت بود. از خانه‌ی آقای نریمان و دکتر هم هیچ صدایی و بویی نمی‌آمد. توی ساختمان فقط من و لیلا بودیم، تنهای تنها. باید از مراد می‌خواستم بماند، ولی عصبانی بود و قبول نمی‌کرد. در خانه باز بود. فقط چراغ کوچک راهروی اتاق خوابها روشن بود که نوری به اتاق خواب مهمان می‌تاباند. لیلا روی تخت، رو به دیوار دراز کشیده بود. آرام صدایش زدم:

«عزیزم خوابی؟»

تکان نخورد. با اینکه می‌ترسیدم ناگهان برگردد، با احتیاط روی لبه‌ی تخت نشستم:

«عزیز من مگر چی شده؟ من مطمئنم خودت می‌دانی هیچ چیزی

نیست جز حسادت زنانه.»

لیلا موضوع حسادت را خیلی قبول دارد. مطمئن است همه‌ی زنهای عالم به او حسادت می‌کنند. اما این هم افاقه نکرد. جلوتر رفتم و آرام آرام شروع به دست کشیدن به موها و نوازش دستش کردم. دست لیلا برعکس همیشه داغ نبود. سرد سرد بود. یک لحظه دلم فرو ریخت. نکند مرده بود؟

بغلش کردم و سرش را بوسیدم:

«عزیز من، خواهش می‌کنم اذیتم نکن. مگر چه کار کرده‌ام که

اینطور مرا می‌ترسانی؟ تو که می‌دانی چقدر دوستت دارم.»

صورتش را به طرف خودم برگرداندم. رنگش پریده و چشمهایش

گود رفته بود. صورتش کوچک شده بود. او را نمی‌شناختم. لیلا نبود. زنی بیگانه بود. از آنهایی که خودشان را به موش‌مردگی می‌زنند و زنجموره می‌کنند. ناگهان عصبانی شدم. شانه‌هایش را گرفتم و تکانش دادم. تقریباً فریاد زدم:

«بلند شو مثل آدم حرف بزنیم. مگر چه خبر شده؟ می‌خواهی بروم گورم را گم کنم؟ خوب اگر بخواهی می‌روم. ولی تو بیخود و بی‌جهت زندگی‌مان را نابود می‌کنی.»

ناگهان چشم‌هایش را باز کرد. همیشه وقتی به فریاد زدن می‌افتادم حال می‌آمد. به هل من مبارز جواب می‌داد. بی‌اختیار پس کشیدم. بلند شدم و چراغ را روشن کردم. می‌خواستم چشم‌های او را درست ببینم. اما این چشم‌های لیلا نبود. جور عجیبی خالی و بدون نور بود. برق خشمی که همیشه چه عصبانی بود و چه نبود، می‌توانست توی چشم‌هایش بگذارد، در آنها نبود. به جای آن اشک حلقه زده بود.

پاهایم می‌لرزید. یعنی ممکن بود لیلا به حال مرگ افتاده باشد؟ گریه‌اش را زیاد دیده بودم. گریه و زاری با فریادهای خشم، اما این گریه در چشم‌های خالی از خشم، چیز دیگری بود. کنارش نشستیم و بغلش کردم. صدایم و همه بدنم می‌لرزید:

«تو را به خدا عزیزم. می‌خواهی مرا به سخته بدهی. باور کن اگر بلند نشوی، اگر با من حرف نزنی، می‌میرم.»

مدتی همان‌طور ماندیم. حتماً او لرزش تنم را احساس می‌کرد. از تو می‌لرزیدم. اگر لیلا می‌مرد ستون خانه‌مان می‌ریخت. بالاخره دستش را روی سرم گذاشت. در همین وقت تلفن زنگ زد. مراد می‌خواست بداند همه چیز روبراه است یا نه. وقتی به اتاق برگشتم، لیلا روی تخت

نشسته بود. کنارش نشستیم و سرم را روی دامنش گذاشتم. مدت زیادی ساکت ماندیم. بالاخره لیلا پرسید:

«این زن از کجا فهمیده بود که دیشب تولد توست؟»

«تو از کجا می‌دانی که می‌دانستی؟»

«تا به حال سروکله‌ او در خانه ما پیدا نشده بود.»

«خوب، شاید به خاطر اینکه امروز قرار بود اسباب‌کشی کند آمده بود.»

«تو از کجا می‌دانستی می‌خواهد اسباب‌کشی کند؟»

«آقای نریمان گفت. از خودش پرس.»

«یعنی تو می‌گویی به سرش زده بود که آنطور پرید وسط اتاق و دستت را گرفت.»

«شاید مست بود. بالاخره تنه‌است. بعید نیست گاهی به سرش بزنند.»

شروع به مرثیه‌خوانی کرد. گفت تمام دیشب و امروز به این فکر می‌کرده که این همه مدت با این زنک به او می‌خندیده‌ایم. که شاید همه جز او خبر داشته‌اند و جلوی کسانی که همیشه می‌خواستند به او ضربه بزنند سکه یک پول شده.

لحن بغض‌آلودش دوباره عصبانی‌ام کرد. یادم رفت که چند دقیقه پیش از ترس مردن او داشتم قالب تهی می‌کردم. وقتی پرسید: «یعنی تو واقعاً با او سر و سری نداشته‌ای؟» آنقدر حالم سرجا آمده بود که بتوانم اسلحه خودم را که همیشه به خال می‌زند و ردخور ندارد، سرضرب از غلاف بیرون بکشم.

من همیشه وقت روبرو شدن با سؤالهای خطیر، فوراً جایم را، هم به

طور استراتژیک و هم به صورت تاکتیکی، با سائل فضول عوض می‌کنم و خود او را زیر سؤال می‌برم. این کار اصل موضوع را منتفی می‌کند. هر چقدر لحن جدی‌تر و پرخاشگرانه‌تر باشد بهتر جواب می‌دهد. در این جور مواقع حتی لازم نیست بازی در بیاورم، چون به‌واقع عصبانی می‌شوم. برای من زیر سؤال قرار گرفتن، درست مثل این است که زیر گیوتین رفته باشم. علامت سؤال، خودش شبیه چوبه دار است و مرا به یاد همه سؤالهایی می‌اندازد که جواب راست به آنها، حتی در کودکی و عنفوان شباب، موجب اثبات گناهان کبیره‌ای می‌شود که بر اساس احکام فقه و حتی قوانین امروز ما، مجازات مرگ، آن هم از طریقهای خیلی دردناک، مثل سنگسار و پرتاب از بلندی را دارد، چون به ما حتی تا هیجده‌سالگی هم فرصت خلاف نمی‌دهند. سن مسئولیت خیلی زود شروع می‌شود. باز جای شکرش باقی است که مردها، از جنس مؤنث که فقط تا ۹ سال اول عمر مصونیت دارد، شش سال بیشتر برای خلاف کردن وقت دارند. بنابراین مشکل فقط به سؤال ختم نمی‌شود، پشت‌بند آن مشتقات و ترکیبات مربوط، مثلاً مجازات و مسئولیت هم می‌آیند.

به همین دلیل، من حتی به لحن سؤال هم حساسیت دارم. مثل گربه موهایم سیخ، پشتم خم و برای دفاع آماده حمله می‌شوم. تنها سؤالهایی که حاضرم جواب بدهم، سؤالهای امتحانی است که همیشه خیلی دوست داشتم. البته شاگرد درسخوانی بودم، اما فقط به این خاطر نبود. از همه چیز امتحان خوشم می‌آمد. قبل از شروع جلسه با لذت مدادهایم را می‌تراشیدم، پاک‌کن و تراشم را آماده می‌کردم و کاملاً آماده پاسخگویی، روی صندلی‌های تاشوی امتحانی می‌نشستم، تا ورقه‌های سؤال را پخش کنند. با یک خودکار سه رنگ که تازه به بازار آمده

بود، اول سؤال را با رنگ سیاه و علامت سؤال را با قرمز می‌نوشتم. بعد با رنگ سبز می‌نوشتم «پاسخ» و جواب را با رنگ سیاه و خطی خوب و بدون کوچکترین خط‌خوردگی می‌نوشتم. ورقه‌هایم در کلاس نمونه بود و به خاطر طرز نوشتن هم به طور اضافی تشویق می‌شدم. اگر درس خواندن و امتحان دادن یک شغل بود و برای این کار به آدم پول می‌دادند مطمئناً این شغل را انتخاب می‌کردم.

اما بدبختی این است که نه تنها چنین شغلی وجود ندارد، که حتی مرگ هم آدم را از شر سؤالهای بدخیم خلاص نمی‌کند. برعکس، همان شب اول قبر که هنوز اشک‌های بازماندگان خشک نشده، نکیر و منکر با کلی سؤال به سراغ آدم می‌آیند. این را وقت تدفین پدر لیلیا فهمیدم. عمه او که بعد از مرگ برادر به بزرگی فامیل منصوب شده بود، بعد از مراسم تدفین، با لحنی که چون و چرا برنمی‌داشت، دستور داد یک فانوس تهیه کنیم:

«نصفه شب باید با فانوس به گورستان برگردیم تا شب اول قبر که نکیر و منکر به سراغش می‌روند و سؤال و جواب می‌کنند تنها نباشد و هول نکنند.»

من که حتی روز هم از دیدن گورستان هول می‌کنم زبانم بند آمد، اما مجبور بودم به جای پسر نداشته در گذشته بروم. رسم و رسوم مربوط به مردن در سرزمین ما ابداً شوخی ندارد. آن شب علاوه بر عمه خانم، چند پیرزن فامیل هم که دائم آه می‌کشیدند و گریه‌های بی‌اشک می‌کردند، همراهان شدند. می‌فهمیدم که عمه‌خانم برای کمک به برادر آمد، اما معلوم نبود آنها را دیگر چه مرضی داشتند. شاید می‌خواستند قبل از وقت تمرین کنند.

آن شب، در همان حال که با ترس به خیابانهای خالی و مرده شب نگاه می‌کردم و به این فکر می‌کردم که در شب اول قبر دیگر هیچ فوت و فنی برای سؤالهای نکیر و منکر کارساز نیست، چون دیگر نمی‌توانم جایم را باسائلان عوض کنم، ناله‌کنان رو به درگاه خدا آوردم. از او پرسیدم که بعد از زندگی به این کوتاهی که به خاطر مرگِ دائم در کمین، هر لحظه‌اش یک جور جان‌کندن است، چرا وقتی جان آخر را می‌کنیم، فرصتی نمی‌دهد تا نفس تازه کنیم.

به گمانم خدا در پاسخ به همین گله عاقلانه، کمکم کرد که از آن شب عجیب و وحشتناک جان سالم به در ببرم. چون با وجود همه ادعاهای دین‌مداری مسئولان، بخصوص در امورات مربوط به آن دنیا که در بست در اختیار آنهاست، قبرستان درست مثل توی قبر تاریک بود. معلوم بود هیچ کس فکر مددکاران شب اول قبر را نکرده. اگر عمه‌خانم نبود، در آن شب هایل و دریای قبرها به کلی گم و گور می‌شدیم، و من حتی اگر جان سالم هم به در می‌بردم، حتماً دیوانه می‌شدم، چون تنها روشنایی موجود در تاریکی بی‌انتهای کورسوی فانوس دست عمه بود که مثل قایقی گمگشته بر امواج اقیانوس وهمناک بالا و پائین می‌رفت. نور کمرنگ فانوس فقط زیر پا را آنقدر روشن می‌کرد که بتوانم در همان حال که بازوی لیلا را محکم چسبیده بودم، مواظب باشم مبادا بر دستی که زمانی بر گردن یاری بوده، پا بگذارم.

من هنوز هم نتوانسته‌ام معمای لاینحل توانایی خارق‌العاده عمه‌خانم را در یافتن قبر برادر، در آن قبرستان وانفسا، با میلیونها قبر حل کنم. به نظرم چیزی از نوع حسهای ششم و هفتم موجودات زیرزمینی مثل

موش بود که ما را صاف سر قبر مقصد برد. وقتی در پرتو نور فانوس، اسم پدر لیلا را روی تکه‌سنگی که توی خاک فرو کرده بودند دیدم، مات و متحیر ماندم و با اینکه از دست عمه‌خانم، به خاطر برنامه‌ای که نصفه‌شبی گرفتارمان کرده بود عصبانی بودم، از او خوشم آمد.

خانمها بعد از پهن کردن سفره خرما و حلوا، فوراً چادرها را روی صورتشان کشیدند و ادعیه مربوطه را خواندند. تقریباً ده بار فاتحه خوانده بودیم که عمه خانم معلوم نیست چطور متوجه شد کار نکیر و منکر تمام شده و رخصت برگشتن داد. به حال مرده خوشبخت غبطه خوردم که تعداد سؤالاتش اینقدر کم بود. بعید می‌دانم نوبت به من که برسد به این راحتی خلاص بشوم.

و اما سؤال در مقابل سؤال فوت است. خود فن چیز دیگری است که خیلیها از آن خبر دارند، اما لزوماً قادر به استفاده از آن نیستند. این فن خیلی ساده است: «هرگز نباید اقرار کرد» حتی اگر سر آدم زیر گیوتین برود، حتی اگر در حال تلوتلو خوردن و درحالی که بوی عرق دهان تا دو تا چهار راه آنورتر می‌رود، آدم را بگیرند، حتی اگر پلیس بادکنکی داشته باشد که وقتی آدم توی آن فوت می‌کند قرمز شود، حتی اگر آدم را کون‌برهنه همراه با زن نامحرم غافلگیر کنند. باید گذاشت چهار تا شاهد عادل مرد پیدا کنند که مو را هم از میان مرد و زن نامحرم رد کرده باشند. دیوار حاشا می‌تواند حتی بلندتر از دیوار چین باشد، اگر آدم نترسد.

من واقعاً متعجبم که چرا، با اینکه همه می‌دانند در قانون ما، در اصل اقرار شخص گناهکار است که جرم را اثبات می‌کند و اگر یک بار

اقرار کنی دیگر نمی‌توانی آن را پس بگیری، بعضی‌ها حتی به کار نکرده هم اقرار می‌کنند؟ این همه تأکید بر اقرار و مشکل کردن کار شاهد، تا حد مو رد کردن، یک خوشبختی بزرگ است که خیلی‌ها متوجه آن نیستند. وانگهی، باید این را هم در نظر گرفت که اگر اقراری صورت بگیرد، پشت‌بندش باید توبه کرد. توبه‌شکنی خودش یک گناه خیلی بزرگ است، بنابراین آدم علاوه بر گناه اول، گناه کبیره دومی هم مرتکب می‌شود. و از همه اینها مهمتر این است که اقرار نکردن فرصت مماشات را به طرف می‌دهد. اقرار کردن درست مثل این است که او را بیخ دیوار بگذارید. حتی اگر نخواهد مجبور می‌شود کار ناجوری بکند. مثلاً من می‌دانم که لیلا از گناهام بی‌خبر نیست. حتی بعد از بار اول که محبوب جفاکار رهایم کرد و بیمار شدم، چند بار سایه شمشیر داموکلس را، جوری که خوب شیرفهم شوم، بالای سرم تکان داد و یک بار هم به گوش خودم شنیدم که در مقابل دوستی نالان از خیانت شوهر، به خود می‌بالید که با وجود حضور زنهای بی‌شوهر در ساختمان ما، همیشه سروقت و کاملاً تخت خوابیده و بیدار هم نشده تا ببیند من دست از پا خطا می‌کنم یا نه. اما زنه‌ها اگر خودم به گناهی اقرار می‌کردم.

بنابراین این بار هم در مقابل سؤال لیلا که آیا هیچ‌وقت به او خیانت کرده‌ام، با عصبانیت یک سری سؤال مطرح کردم:

«معلوم هست تو چرا دلت می‌خواهد مسئله درست کنی؟»

«مگر کم گفته‌ام چشم؟»

«شبی بوده که به خانه نیام؟»

«مگر کم برای تو و بچه‌ها از جان و دل مایه گذاشته‌ام؟»

«مگر توی هر سالگرد و جشن تولدت هدیه‌هایی ندادم که چشم همه را از حسادت کور کرده؟»

در اینجا پای پدر و مادر او را هم وسط کشیدم:

«مگر یک سال تمام، مادرت را از این بیمارستان به آن بیمارستان نکشیدم؟»

«مگر همیشه راننده و نوکر پدرت نبودم؟»

«مگر اینها همه نشانه عشق و محبت نیست؟»

«مگر وقتی تو برای ناهار با آن هم‌دانشکده‌ای گردن کلفتت تنها به رستوران رفتی من چیزی گفتم؟»

«یا دیشب که می‌خواستی به گردن بهرام آویزان شوی، خون به پا کردم؟»

این دوتای آخر کار را تمام کرد. حال لیلا به کلی جا آمد. بلند شد و با لحنی آرام گفت:

«حرامزاده چیزی نگفته‌ای چون خودت خوب می‌دانی هیچ خبری نیست.»

دستش را گرفتم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. لیلا در همان حال که مثل همیشه پشت پیشخان آشپزخانه می‌رفت تا تدارک شام را ببیند گفت:

«حالا این زنکه کجا رفت؟»

«من چه می‌دانم.»

و به این ترتیب ماجرای که ممکن بود به خون و خونریزی ختم شود، به خیر و خوشی تمام شد. نقطه پایان را لیلا گذاشت که معلوم بود از ختم به خیر غائله راضی و خوشحال است و دلش می‌خواهد

هرچه زودتر شام را آماده کند:

«به هر حال خودت خوب می‌دانی که اگر بفهمم دروغ گفته‌ای چه کار می‌کنم؟»

من دیگر خیلی مطمئن نبودم. قبلاً فکر می‌کردم مرا بکشد یا مثل آن عاشق ژاپنی مقطوع‌المعامله‌ام کند، اما با توجه به حالی که از او دیدم، بعید نبود فقط اعتصاب غذا کند که احتمالانه‌ترین حالت ممکن است، چون مثل اعتصاب غذاهای سیاسی یک جور نمایش است و همه می‌دانند که جدی نیست و شهادتی اتفاق نخواهد افتاد. به همین دلیل هم، وقتی لیلا با چشمهایی که برق عصبانیت را دوباره در آنها تابانده بود تهدیدم کرد، خیلی به هیجان نیامدم. بچه‌ها هم در همین وقت سر رسیدند و همه با هم دور میز شام گرم خانوادگی نشستیم و تلویزیون تماشا کردیم. بعد لیلا همان جا جلوی تلویزیون خوابش برد و او را به اتاق خواب بردم.

با وجود کم‌خوابی شب پیش خوابم نمی‌آمد. چراغ آشپزخانه را خاموش کردم و کمی پشت پنجره ایستادم. تا وقتی چراغ روشن بود بیرون سیاه بود، نمی‌توانستم چیزی ببینم، اما حالا جای خالی نور پنجره آپارتمان سارا را توی کوچه می‌دیدم. بی‌خبری از او لنگ ماجرا را مثل مثلث ناقص باز گذاشته بود. نمی‌فهمیدم چرا آنطور به خانه ما شبیخون زد و بعد از آن هیچ تلاشی برای حرف زدن با من نکرد. حتی یک زنگ هم نزد. چه خیالی توی سرش بود؟ شاید یک جایی در خانه-اش پیغامی برایم گذاشته بود.

در آپارتمان سارا قفل نبود. وقتی در را باز کردم بوی خانه خالی بیرون زد؛ بوی لختی دیوارها و کف، بوی گچ و رنگ و آجر که وقتی

اسبابها از خانه می‌روند تازه جلو می‌آیند و خانه خالی را پر می‌کنند. ته این بو بوی عطر سارا هم بود، یا خیال می‌کردم هست. کورمال کورمال به اتاق خواب رفتم. بوی عطر آنجا بیشتر بود. خانه غمگین بود، مثل همه خانه‌های خالی شده از اسباب. خانه‌ها بعد از خالی شدن غمگین و دوست‌داشتنی می‌شوند، شاید چون روزهایی که در آن گذشته، روزهایی که آدم باید بگذارد و برود، مثل بوی خانه خالی تازه جلو می‌آیند. اما فقط این نبود. می‌دانستم مثل همیشه در لحظه فصل، درست مثل زمان وصل، حال عجیبی پیدا کرده‌ام. این همیشه بدترین قسمت ماجراست، وقتی از دیدن و مغالزه و بوس و کنار بیزارم، اما تا اولین نشانه‌رها شدن طرف را می‌بینم بی‌تاب می‌شوم. نه می‌خواهم او بماند و نه می‌خواهم که برود. می‌خواهم باشد و نباشد.

چراغ راهرو روشن شد. کورمال کورمال، درست سر وقت بیرون آمدم. صدای آقا و خانم دکتر را شنیدم که از پله‌های پارکینگ بالا می‌آمدند. خانم دکتر آخرین کسی بود که دلم می‌خواست در این وقت شب ببینم.

یک چشم قسر در رفته پلک بزند، اما با همین کار کتابی را دیکته کرده بود. یکی حروف الفبا را برایش می‌خواند و او با پلک زدن حروف را انتخاب می‌کرد. یک بار پلک زدن بله بود و دوبار نه. به این ترتیب کتاب کوچکی نوشته و چاپ شده بود و نویسندۀ بعد از دیدن کتاب، انگار وظیفه‌اش را انجام داده باشد، مرده بود. بعد از آن هم بدون فوت وقت از روی کتاب فیلم ساخته بودند. و البته ماجرا مثل همیشه، به جنگ میان خانوادهٔ مرحوم و پرستاری که کتاب را نوشته بود، منتهی شده بود.

از ترس ابتلا به سرنوشت نویسندۀ پلک‌زن، دچار چنان وحشتی شدم که ترسیدم قلبم را که هنوز می‌زد، از کار بیندازد. فریادی از اعماق جانم کشیدم که به خرخری رقتبار تبدیل شد.

در همین وقت لیلا وارد اتاق شد. هنوز لباس خواب به تن داشت. موهایش آشفته بود. وقتی دید چشم‌هایم باز است گفت: «چای حاضر است.» و بعد به سراغ لباس‌هایش رفت. خدا خدا کردم که از اتاق بیرون نرود. فریاد دیگری کشیدم. لیلا نگاهم کرد. انگار در چشم‌هایم چیزی دید که لباس را انداخت و به سراغم آمد:

«چی شده؟ چرا خرخر می‌کنی؟»

دستم را گرفت. دست انگار خواب رفته باشد، مورمور شد. شاید فقط همهٔ بدنم خواب رفته بود و باید تکانش می‌دادم، ولی خودم نمی‌توانستم، یکی باید کمکم می‌کرد. لیلا که به من خیره شده بود، شروع به مالیدن دستم کرد:

«نکنند سخته کرده باشی؟ خدا مرا بکشد. تورا به خدا بلند شو و مرا

نترسان.»

دستم را کشید و سعی کرد بلندم کند. پشت سرم بالش گذاشت و

امروز دیر بیدار شدم. لای پرده کمی باز مانده و نور پهن‌شدهٔ آفتاب بر سر خانه تو زده و اتاق را روشن کرده بود. اگر اتاق تاریک بود، مثل همیشه می‌توانستم مدتی در تاریکی، میان تکه تکه‌های خوابها غوطه بخورم و فکر کنم. پنجشنبه‌ها همیشه تا نزدیک ظهر در رختخواب می‌مانم و زندگی روزها و خوابهای شب‌هایم را مرور می‌کنم. مار جعفری هم خیلی وول نمی‌خورد، انگار او هم تا دیروقت می‌خوابد. ولی امروز دیگر نشد گریبان خوابهای شبانه را که در روشنایی فرار می‌کنند بگیرم، چون بلایی عجیب به سرم آمد. جای تن لیلا گود رفته روی رختخواب بود. خواستم دست دراز کنم بینم گرم است یا نه، اما نتوانستم دستم را تکان بدهم. یک بار دیگر سعی کردم، اما دست انگار زیر تنه‌ام مانده و خواب رفته باشد، لمس افتاده بود. پاهایم را هم نمی‌توانستم تکان بدهم. لمس شده بودم. فقط می‌توانستم چشم‌هایم را باز و بسته کنم. خواستم لیلا را صدا بزنم، اما صدایم در نیامد. فقط چشم‌هایم می‌دید و گوش‌هایم می‌شنید. ناگهان بیماری را به یاد آوردم که یکی داستانش را برایم تعریف کرده بود. مرد به کلی فلج شده بود و فقط می‌توانست با

شروع به مالیدن شانه‌هایم کرد. با چشم به پاهایم اشاره کردم. لیلیا با عجله لحاف را پس زد و شروع به ماساژ پاهایم کرد. پاها سوزن سوزن شدند و کم‌کم به حرکت افتادند. جریان خون را که در تنم راه افتاده بود احساس کردم. حالا می‌توانستم دستم را تکان بدهم. لیلیا که داشت به گریه می‌افتاد گفت:

«باید حتماً امروز دکتر بروی. نکند زبانم لال سخته کنی.»

زبانم هنوز سنگین بود، اما تکان می‌خورد. مثل مستها حرف می‌زد:

«نمی‌دانم چه مرگم شده، همه تن و بدنم خواب رفته.»

به لیلیا گفتم که سرتاپایم را ماساژ بدهد. دستهای جلد و چابک او سراپایم را سوزن سوزن کردند و به راه انداختند. بعد کم‌کم کرد کمی ورزش کنم. و بالاخره برایم یک فنجان قهوه و شیرینی مفصل آورد که باقیمانده‌ی حالم را هم به جا آورد.

نمی‌فهمیدم چه مرگم شده. یک دم فکر کردم شاید تحت تأثیر آن داستان عجیب، از آنجا که دست‌اندرکار نوشتن شده‌ام، ناخودآگاهم به این فکر افتاده که آن را از طریق پلک زدن بنویسم. اما دلم نمی‌خواست باور کنم که او واقعاً راضی به چنین سرنوشت فجیعی شده باشد، هرچند می‌دانم که از آن شیطان رجیم هر جنایتی برمی‌آید. وقتی به مرض جوع مبتلا شده بودم این را فهمیدم. بعد از رفتن محبوب بی‌وفا به فرانسه بود. می‌خوردم و می‌خوردم و سیر نمی‌شدم. انگار تنوری توی تنم بود که هرچه را می‌خوردم می‌سوزاند و دودش را به هوا می‌فرستاد، درحالی که خودم روز به روز لاغرتر و ضعیفتر می‌شدم. وقتی سرانجام از پا افتادم و حتی نتوانستم راه بروم به سراغ روانپزشک رفتیم. مجبور شدند مرا از لای دست و پای کسانی که داشتند پیرزن چاقی را

به‌زحمت از پله‌ها پائین می‌آوردند، بالا ببرند. ساعت ده شب هنوز مطب دکتر پر از آدمهای جن‌زده بود. کابینت‌های پشت پیشخان آشپزخانه خانه تبدیل شده به مطب، که نقش میز منشی را بازی می‌کرد، پر بود از پرونده‌هایی که داشتند بیرون می‌ریختند. مردی که شلوار آبی و کاپشن بیقواره قهوه‌ای تن کرده بود، تلفنها را جواب می‌داد. فک و دهانش کج بود. شاید از مریضهای مغز و اعصاب خود دکتر بود. خود مطب هم دچار عوارض فیزیولوژیک بود. مبل و صندلیها تا به تا بودند، انگار هرکسی یک تکه از اسبابهای مانده در انبارش را داده بود تا کار مطب راه بیفتد.

دکتر در یک اتاق تاریک، کنار میزی که روی آن یک چراغ مطالعه روشن بود، نشسته بود. هاله نور سایه‌های عجیبی روی صورتش انداخته بود. ریش سیاه و موی سیاه کم‌پشتی داشت. به نظرم آمد خود خود شیطان است؛ شیطان فیلمهای ترسناک فلسفی دکتر فاوستی.

با وجود همه عجایب و غرایب وضعیت، معلوم نبود چه چیزی در چشمهای نه‌چندان پیدای دکتر بود که تا پرسید: «خوب دوست من مشکل چیست؟» زبانم کاملاً باز شد. شاید هم به خاطر صدایش بود که برخلاف قیافه دکتر فاوستی‌اش نرم و گرم بود. لهجه نامحسوسی هم داشت که از حالت شیطانی درش می‌آورد، چون بعید است که شیطان لهجه داشته باشد. به نظر می‌رسید خوب وضع خطیر مرا درک کرد که اجازه داد تا نیمه‌شب برایش حرف بزنم. بعد هم برایم نسخه‌ای نوشت. قرار شد هفته‌ای یک بار به مطبش بروم. توصیه کرد که در جلسات روان‌درمانی هم شرکت کنم.

در همین دوره بود که با شیطان ناخودآگاه آشنا شدم و دانستم که

هم او، غذاهایی را که می‌خوردم می‌بلعید و نمی‌گذاشت به تنم گوشت شود. دکتر شیرفهمم کرد که آدم می‌تواند دائم بخورد، ولی آنقدر گرسنه بماند که بمیرد، چون ذهن گرسنه می‌تواند حتی کار اتوماتیک معده و روده و همهٔ امعاء و احشا را هم بهم بریزد. همان وقت به یاد شعری افتادم که یک زمانی مطلع برنامهٔ روانپزشکی رادیو بود:

در اندرون من خسته دل ندانم چیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

بعد یادم آمد که در بچگی، مثل همهٔ بچه‌ها با خودم حرف می‌زدم. نه مثل حالا که گاهی خودم را در حال حرف زدن و فحش دادن به چیزی و به کسی غافلگیر می‌کنم، واقعاً با یکی که توی خودم بود حرف می‌زدم و همهٔ کارهای خوب و بد و درددها و آرزوهایم را به او می‌گفتم. از دکتر پرسیدم اگر آن وقتها با خودم حرف می‌زدم، پس آن کسی که حرف می‌زد کی بود؟

دکتر مثل خودم با سؤال جواب داد: «تو فکر می‌کنی کی بود؟»

سؤال کردن روش آنهاست، اما اینجا حقه‌بازی کرد. احتمالاً مرا در حد این سؤالها نمی‌دانست. به هر حال به نظرم رسید به طور کلی موضوع را فهمیده‌ام. از همان بچگی خیلی پیش آمده بود که خودم را در حال بعضی کارها غافلگیر یا تماشا کنم. یکی به طور کاملاً محسوس و آشکار از توی من در می‌آمد و کارهایی می‌کرد که به عقل جن هم نمی‌رسید. این نسخهٔ واژگون رفتن شیطان توی جلد آدم یا جنی شدن است. در اینجا یکی از بیرون وارد آدم نمی‌شود، یکی از توی آدم می‌آید بیرون و آتش می‌سوزاند. تازه فرق آن با جن و پری و شیطان رجیم این است که آنها گاهی به سراغ آدم می‌آیند و مشغله‌های دیگری هم دارند،

اما این یکی توی آدم جا خوش کرده و هر وقت عشقش بکشد برای انجام مأموریت بیرون می‌رود. ماجرا درست مثل داستانهای فرانکنشتاینی و دراکولایی است.

در اوایل آشنایی با دراکولا که خیلی متوجه خطیر بودن موضوع نبودم، همه چیز مثل داستانهای پلیسی برایم سرگرم‌کننده بود. سعی می‌کردم در هر کاری جای پای او را، مثل رد پای قاتل پیدا کنم. برای همین جلسات روان‌درمانی را خیلی دوست داشتم. درست مثل این بود که فیلم تماشا می‌کنم، با این تفاوت که خودم هم در آن نقش کارآگاهی را بازی می‌کردم که می‌بایست ناخودآگاه‌های خلافکار را دستگیر کند. همهٔ شرکت‌کنندگان در جلسه را دوتایی می‌دیدم. یکی خودشان، یکی هم ناخودآگاه خاطیشان، و سعی می‌کردم دومی را که همه خیلی تلاش می‌کردند قایمش کنند، از سایه بیرون بکشم. یک بار دکتر بعد از جلسه یقه‌ام را گرفت:

«خوب، خوب! به نظر می‌رسد نه تنها حالت خوب شده که خودت هم یک پا دکتر شده‌ای. چطور است به جای من تو جلسه را اداره کنی؟»

«معلوم است که دکتر نشده‌ام. فقط تعجب می‌کنم که اینها این همه پول خرج می‌کنند تا شیطان را پیدا و دفع شر کنند، اما دایم دروغ‌هایی می‌گویند که مرغ پخته هم خنده‌اش می‌گیرد.»

«و تو وظیفه داری مچشان را بگیری؟»

«نه من وظیفه‌ای ندارم. اما به نظرم این هم یک چیزی مثل نوک دماغ و پشت سر آدم است که خود آدم با چشم غیر مسلح نمی‌تواند ببیند. باید آینه بگذارد یا عکس بگیرد، اما آنها دیگر همه آن را می‌بینند.»

لازم نیست دکتر باشند.»

«و تو قرار است آینه بگیری و نشانشان بدهی؟ برای خودت کی باید آینه بگیری؟»

در مورد اینکه من وظیفه آینه گرفتن نداشتم درست می‌گفت، اما از کنایه‌اش در مورد آینه گرفتن برای خودم خوشم نیامد. چون خودش خوب می‌دانست که با همان حدت و شدتی که سعی می‌کردم مچ ناخودآگاه آن‌های دیگر را بگیرم، مچ مال خودم را هم می‌گرفتم. حتی از این کار خوشم می‌آمد. اعتراف به گناهی که مقصر آن نه خودم، که شیطان ناخود بود، تسلی هم می‌داد. حتی توانست مدتی مار جعفری کنار قلبم را پی کارش بفرستد.

اشتباه کردم همین را به دکتر گفتم. جوری نگاهم کرد که انگار خودِ ناخودم بودم. بعد از آن هم در جلسات جمعی بدجور نگاهم می‌کرد، تا خیلی حرف نزنم.

به هر حال، بعد از مدتی متوجه شدم چاهی که مار جعفری سرش نشسته، مثل چاه ویل، به این سادگیها پر نمی‌شود. بازی موش و گربه با خودها و ناخودها هم به تدریج حوصله‌ام را سر برد. فهمیدم کار بیخ عجیبی دارد که برای سردرآوردن از آن، عمر نوح و صبر ایوب هم کفاف نمی‌دهد و باید به عصای معجزه موسی متوسل شوم. بعد یک دکتر دیگر پیدا کردم. با او یک دور دیگر زندگی‌ام را مرور کردم تا عجالتاً درباره برخی مسائل مطمئن شوم. هر دو یک نظر داشتند. بنابراین اطمینانم جلب شد و با دومی ماندم. حالا هر کار می‌خواهم بکنم اول به سراغ او می‌روم. او از جیک و پیک زندگی‌ام با خبر است. یک سنگ صبور خاموش است که خطر ترکیدنش هم نیست.

امروز هم که لمس شده بودم، می‌دانستم که هرطور شده باید به سراغ او بروم، وگرنه در دو روز تعطیل، از فکر و خیال دیوانه می‌شوم و این بار کاملاً خودآگاه سگته می‌کنم. لیلاً می‌خواست مجبورم کند پیش دکتر مغز و اعصاب بروم، اما من مثل الاغ چموش پافشاری کردم و مثل بچه‌های نر مریض، آنقدر پا به زمین کوبیدم، تا حرفم را به کرسی نشاندم. خوشبختانه لیلاً به خاطر بیزاری از روانشناسها حرفی از همراهی با من نزد.

در انتظار ماشین آژانس یاد روزهایی افتادم که سارا را هم با خودم تا جایی می‌رساندم. یک جای ذهنم این فکر جل‌جل می‌کرد که امروز سارا را می‌بینم. شاید برای برداشتن چیزی که جا گذاشته بود می‌آمد، یا برای تصفیه حساب با آقای نریمان. در همین حال آقای نریمان که هیچ وقت به پارکینگ نمی‌آمد ناگهان در را باز کرد. خوشحال به سراغش رفتم:

«سلام بر بزرگ بزرگان! چه خبر شده که به پارکینگ آمده‌اید؟ نکند می‌خواهید عروس را از پشت پرده بیرون بیاورید؟»

منظورم بنز دوهزار و پانصد ساله آقای نریمان بود که جزو میراث خانوادگی‌اش محسوب می‌شود. او حاضر نیست ماشینی جز بنز سوار شود. در حالی که لبخند معنی‌داری سیل‌های فرخنده حلزونی‌اش را به دو طرف کشیده بود گفت:

«خریدهایی دارم برای آماده کردن خانه برای مستأجر جدید. البته سنش بیشتر از شماهاست و با من بیشتر دمخور خواهد بود. باید مرا ببخشی که مجبور شدم خانم سارا را جواب کنم.»
خود را به صحرای کربلا زدم:

«حالا کجا رفته؟»

«شماره تلفنش را دارم، می‌خواهی؟»

چیزی نگفتم، اما شماره را نوشت و به من داد.

ناگهان به نظرم رسید تمام ماجرای خواب رفتن تن و بدنم یک جوری به این موضوع مربوط می‌شده. شاید از ترس اینکه بیرون بیایم و باد شماره تلفن فتنه‌انگیز را به دستم برساند، لمس شده بودم.

در تاکسی به شماره تلفن نگاهی انداختم. سعی کردم از روی پیش‌شماره حدس بزنم سارا به کدام یکی از جاهایی که حرفش را می‌زد رفته. خدا می‌دانست چه جایی بود که به زن تنها اجاره داده بودند. به هر حال خوب بود بدانم کجا هست و چه کار می‌کند. باید با دکتر مشورت می‌کردم که به او زنگ بزنم یا نه، فقط به خاطر حفظ رابطه دوستانه، تا مبادا کینه‌ام را به دل بگیرد و یک وقت ناگافل از پشت خنجر بزند.

سر وقت به مطب دکتر رسیدم. از مطب او واقعاً خوشم می‌آید، چون تقریباً هیچ وقت در آن معطل نمی‌شوم، مگر اینکه زود برسم. با هیچ مریض دیگری هم برخورد نمی‌کنم، چون بین وقت مریضها فاصله است. همین نشان می‌دهد که دکتر آدم حسابی است. می‌داند که نشستن گوش تا گوش مریضها و خیره شدنشان به هم، در مطب روانشناسی که احتمالاً همه دنبال نشانه‌های دیوانگی در دیگران می‌گردند، چقدر ضایع است. گاهی وقتی که زود رسیده‌ام و با مریضی که از اتاق دکتر بیرون می‌آمده بر خورد کرده‌ام، متوجه شده‌ام چطور نگاهشان را می‌زدند و بدو بدو می‌روند مبادا آدم بشناسدشان.

اوائل فکر می‌کردم این تصور که دکترها چیزهایی درباره‌ام می‌دانند

که خودم نمی‌دانم، باعث می‌شود زبانم جلوی آنها باز بشود. چیزهایی از دهانم درمی‌آمد صد و هشتاد درجه مخالف همه حرفهایی که قبلاً فکر کرده بودم بگویم. زبانم مثل سگی که قلاده‌اش را بکشد مرا دنبال خودش می‌برد. اما حالا می‌دانم که دکترها هم یک جور جن‌گیر و پری-بندند که ناخودها را به تله می‌اندازند و وادار به حرف زدن می‌کنند. همیشه با تعجب به حرفهای ناخودم گوش می‌دهم، ولی حتی وقتی اوضاع خیلی خراب هم می‌شود، از ترس اینکه کار به آخر و عاقبت سگهای فرانکنشتینی دکتر روس بکشد، مداخله نمی‌کنم.

دکتر مثل همیشه سر صبر، به شرح ماجرا از زبان جن به دام افتاده گوش کرد. من هم می‌شنیدم که او چطور از چشمهای سارا حرف می‌زد:

«آتشی در آنها زبانه می‌کشید که می‌توانست زندگیم را به آتش بکشد. قشنگ بود مثل شعله آتش. دستش هم داغ بود. دستم را می‌سوزاند.»

از لیلا هم گفت که چطور زنجموره کرد و به جای اینکه مثل قبلها کاسه بشقاب بشکند و قرص بخورد، فقط اعتصاب غذا کرد.

«فکر می‌کنی چرا؟»

«شاید دیگر مرا خیلی دوست ندارد.»

«شاید هم از دور باطل خسته شده. این که نشانه خوبی است.»

«او خسته نمی‌شود. کار دیگری جز همین حرفها ندارد.»

«هر کسی ممکن است خسته شود.»

«یعنی پیر شده؟ این که مثل عذر بدتر از گناه است.»

«عذر برای کی؟ برای تو؟ بالاخره آدم پیر می‌شود. تو خودت مگر پیر

نشده‌ای؟»

جن جواب نداد. من به جای او پرسیدم:

«مگر عشق پیر و جوان دارد؟ مرد هفتاد ساله هم می‌تواند عاشق بشود. مادر من هنوز می‌تواند جگر کسی را که به بچه‌هایش چپ نگاه کند بیرون بکشد.»

«تو دلت می‌خواست لیلا جگر سارا را بیرون بکشد؟»

این بار هیچ کدامان جواب ندادیم.

«حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

به دکتر گفتم که می‌ترسم لمس شدن تنم پیش‌درآمد سگته باشد. گفت برای اطمینان می‌توانم سراغ دکتر مغز و اعصاب بروم و از سرم عکس بگیرم. بعد دوباره پرسید:

«می‌خواهی چه کار کنی؟»

«با کی؟ با لیلا یا سارا؟»

«با خودت. با این شماره تلفن؟»

«نمی‌دانم. ولی دلم می‌خواهد بدانم سارا می‌خواهد چه کار کند. بعید می‌دانم به این سادگی ول کند و برود. می‌ترسم برنامه خطرناکی داشته باشد.»

«مثلاً چه برنامه‌ای؟»

«نمی‌دانم، اما این آخرها رفتاری داشت که از آن بوی خیر نمی‌آمد.»

«پس می‌خواهی به سراغش بروی؟»

«نه به آن صورت.»

«به چه صورت؟»

«مگر نمی‌شود با هم فقط دوست باشیم؟ می‌خواهم بدانم چه کار

می‌کند و چه کار می‌خواهد بکند تا...»

«تا اگر خواست کار بدی بکند جلویش را بگیری؟»

«یک همچین کاری. شما می‌گوئید چه کار کنم؟»

«اینکه آنها چه کار می‌کنند و چه کار ممکن است بکنند معلوم

است. ممکن است سارا یک بار دیگر به خانه‌ات بیاید و برای لیلا شاخ و شانه بکشد. لیلا هم مثل چند سال پیش یک بار دیگر قرص بخورد و به بیمارستان برود و نجات پیدا کند. خود تو می‌خواهی چه کار کنی؟»

سؤال سختی بود. خوشبختانه وقتم تمام شده بود و مریضی هم پشت در نشسته بود. دکتر کمی منتظر جواب من ماند و بعد بلند شد و در را برایم باز کرد تا بروم.

خوشحال از اینکه مجبور به تصمیم‌گیری در حضور دکتر نشده بودم، پیاده راه افتادم. به خانه تلفن زدم و سلامتیم را به لیلا اطلاع دادم. گفتم که نهارش را بخورد، چون می‌خواهم سراغ دوستی بروم. خوشبختانه لیلا که می‌خواست برای مهمانی شب جمعه به سلمانی برود، نپرسید کدام دوست. بعد، از یک کیوسک روزنامه‌فروشی که یک باجه تلفن کنارش بود کارت تلفن خریدم. می‌دانستم سارا پنج شبه‌ها کار نمی‌کند و احتمالاً خانه است. نمی‌خواستم با تلفن خودم شماره او را بگیرم.

سارا بعد از دو زنگ گوشی را برداشت. صدایش آرام بود و کمی غمگین به نظر می‌رسید. شاید هم من اینطور خیال کردم. چند بار الو گفتم، اما من چیزی نگفتم. نه حرف می‌زدم، نه می‌توانستم گوشی را بگذارم. وقتی یک کامیون نره‌غول از خیابان رد شد که صدایش داشت

کیوسک تلفن را از جا در می‌آورد، سارا گوشی را گذاشت.

سیگاری روشن کردم و نگاهی به تیتراهی روزنامه‌ها انداختم. می‌خواستم کمی فکر کنم. اما تلفن خودم زنگ زد. به خیال اینکه از خانه است بی‌هوا جواب دادم:

«چرا تلفن که می‌زنی حرف نمی‌زنی؟»

سارا بود. بی‌اختیار پرسیدم: «من؟»

«بله تو. هنوز دو نفری که درباره‌ی خبرهای روزنامه‌ها حرف می‌زدند

آنجا هستند. صدایشان را می‌شنوم.»

چند قدم از روزنامه‌فروشی دور شدم: «می‌خواستم صدایت را بشنوم

و مطمئن بشوم حالت خوب است.»

«مطمئن شدی؟»

«حالا حالت خوب است؟ خانه‌ی تازه راحتی؟»

«چرا که نه؟»

صدایش آنقدر محکم بود که یک لحظه فکر کردم شاید یک نفر

دیگر خودش را جای او جا زده. بعد پرسید:

«لیلا چطور است؟ به حال آمد؟»

«بد نیست.»

«حتماً دست و پایش را مالیدی و قربان صدقه‌اش رفتی و چند تا

فحش هم به من دادی.»

«چرا مزخرف می‌گویی؟ چرا باید به تو فحش بدهم؟»

«پس چی گفتی؟ گفتی من خیلی خانم حسابی هستم و معشوقه‌ی

خوبی بودم؟»

چیزی نگفتم. لحن حرف زدن سارا و حرفهایش برایم تازگی داشت.

شاید واقعاً خودش را خلاص کرده بود. به دیوار تکیه دادم و با لحنی گله‌آمیز گفتم:

«چرا اذیت می‌کنی؟ می‌دانی امروز صبح نمی‌توانستم تکان بخورم؟

الان هم از پیش دکتر می‌آیم؟»

«چی شده بود؟»

«به کلی لمس شده بودم. شرحش مفصل است.»

چند لحظه سکوت کرد. سکوتش امیدوارکننده بود. بعد پرسید:

«راستی شماره‌ی مرا از کی گرفتی؟»

«باد به دستم رساند.»

«باد آدرسم را هم داد.»

«نه سنگین بود و از دستش افتاد.»

بلند خندید: «می‌خواهی خودم بدهم؟»

«خانه هستی؟»

«آره.»

خانه‌اش خیلی دور نبود. در یک مجتمع بزرگ چند ده واحدی

تازه‌ساز، با نمای سنگ گرانیت و آیفون تصویری و سرایداری. ظاهراً

جای مطمئنی بود، اما می‌دانم که خیلی خلوتکده‌ها هم همین

مشخصات را دارند. فکر کردم باید به سارا هشدار بدهم که مواظب

باشد.

آپارتمان‌ش طبقه‌ی هشتم بود. همه چیز خانه نو به نظر می‌رسید. خود

سارا هم نو بود، مدل موهایش، حالت نگاهش، حال و احوالش؛ شاید

برای همین همه چیز مزه‌ی بار اول را داشت.

«به نظرم گره کور مشکل هسته‌ای تو از انرژی هسته‌ای ما کورتر است. حداقل سعی کن یک کم هم خوش بگذرانی. فقط کهیرهایت را نخاران. کون لق هردوتاشان.»

او همیشه اصطلاح کهیر عاطفی را که زمانی دکتر برایم توضیح داده و من یادش داده‌ام، توی سرم می‌زند. دکتر گفته بود حالتهای روانی هست که مثل کهیر هم آزار می‌دهد و هم خارانندش لذتبخش است، اما این بار کار از کهیر عاطفی و غیرعاطفی گذشته بود. جادوگری با حرکت عصا سارا را به یک خروس لاری کاملاً جنگی و جلب تبدیل کرده بود و او چند هفته بعد از ماه عسل دوم که خیال می‌کردم همه چیز به خیر و خوشی گذشته، روی خروسی‌اش را نشانم داد. آن شب هم مثل روزی که برای تولدم به اداره آمده بود، نونوار کرده و به آرایشگاه رفته بود. با بیحوصلگی پرسیدم:

«چی شده؟ من دوباره به دنیا آمده‌ام و برایم جشن تولد گرفته‌ای؟»

«چرا تو؟ مگر فقط تو به دنیا می‌آیی؟»

«تولد خودت که نیست.»

«نه. مگر نمی‌شود تولد یکی دیگر باشد.»

«به من و تو چه.»

«شاید هم به من و تو مربوط باشد. حالا بگذار برایت چای بیاورم. بعد باید جدی صحبت کنیم. خیال می‌کنی تا کی می‌توانیم اینطور باری به هرجهت باشیم.»

«باری به هرجهت یعنی چه؟ باز شروع کردی.»

«نه، می‌خواهم تمام کنم. صبر کن.»

بازهم متوجه خطیر بودن چیزهایی که در سر او می‌گذشت نشدم.

امروز، دوماه از آن ماه عسل دوم گذشته و من در اتاق خواب روی زمین دراز کشیده‌ام. نمی‌توانم تکان بخورم، اما به بیماری آن نویسنده مرحوم دچار نشده‌ام. فقط دیسک کمرم گرفته. بمبی که به دنیای مجازی پست کردم، با این امید که همانجا بترکد و در سیاهچاله‌ها ناپدید شود، درست عمل نکرد، تقریباً در دست خودم منفجر شد. مرا نکشت، ولی ناچار شدم مدتی به جایی دوردست فرار کنم. اما تا ابد نمی‌توانستم در تبعید بمانم، ناچار برگشتم، و خوشبختانه در راه برگشت به پایتخت، خداوند ارحم‌الرحمین تقاضای عاجزانه مرا اجابت کرد و همان روز اول کمرم را از کار انداخت. دیسک کمر از آن اعضای نیست که زود به کار بیفتد، اما آدم را نمی‌کشد و جراحی آن هم اجباری نیست. فقط باید استراحت مطلق کرد و در این حالت، لایلا اگر شمر هم باشد نمی‌تواند بلایی به سرم بیاورد. سارا هم همینطور. بعد از آن هم خدا بزرگ است. شاید تا آن وقت که موضوع رفع و رجوع بشود، فتق و پروستات و بیماریهای قابل درمان دیگر هم به کمکم بیایند. راه دیگری به نظرم نمی‌رسد. مهدی قبل از سفر به من هشدار داد:

به نظرم آمد دوباره فکری به مغز معیوبش رسیده که وقتی من نبودم قلمبه می‌شدند و وقتی ظاهر می‌شدم، آفتاب وجودم آیشان می‌کرد. آنقدر خسته بودم که حوصله کنکاش نداشتم. خودم را روی مبل انداختم و چشمهایم را بستم، اما تصویر او با موهای آرایش کرده و لباس مکش مرگ‌ما پشت پلکهایم ماند، و وقتی به ناچار چشم باز کردم، متوجه شدم ژست عجیب زن سربراه و موقری را به خودش گرفته که بوی خوشی از آن نمی‌آمد. ناگهان ترسیدم. بلند شدم و مقابل او که پا روی پا انداخته و صاف روی صندلی نشسته بود ایستادم، و برای آنکه زودتر موضوع را تمام کند با لحن ملایمی گفتم:

«بنال عزیزم. باز چه بلایی می‌خواهی سرم بیاوری؟»

سارا شمرده شمرده شروع کرد:

«تو هیچ وقت فکر کردی که بالاخره کار ما به کجا خواهد رسید؟»

«مگر باید به کجا برسد؟»

«بگذار حرفم را بزنی. تو انتظار داری که من تا آخر عمرم، تا وقتی که پیر و عجوزه بشوم، همین طور اینجا منتظر بمانم که هفته‌ای یک روز به سراغم بیایی و بدو بدو، انگار دست به آب می‌روی، به رختخواب من بیایی و بعد بدو بدو به خانه‌ات بروی؟»

صحنه موثری را ترسیم کرده بود. برای اینکه زهر ماجرا را بگیرم به شوخی زدم:

«اولاً تو هیچ وقت پیر و عجوزه نمی‌شوی، مطمئن باش. اما به فرض محال اگر این اتفاق رخ بدهد، خیال می‌کنی من که در آن وقت پیرتر و عجوزه‌تر از توام، می‌توانم بدو بدو به طرف رختخواب بدوم و ترتیب تو را بدهم و بعد بدو بدو به خانه‌ام بروم؟»

بی‌آنکه به واقعیتی که یادآوری کرده بودم توجه کند، در حالی که صدایش را کم‌کم بلند می‌کرد گفت:

«دارم جدی حرف می‌زنم.»

سعی کردم مانع از ادامه بحث بشوم. حتی حاضر بودم قدم‌زنان تا رختخواب بروم و زود از آن بیرون نپریم:

«موهایت را کوتاه کرده‌ای؟ چقدر خوب شده. به این لباس خیلی می‌آید. مثل مدل‌های مجله‌های خارجی شده‌ای.»

اما این هم افاهه نکرد:

«من کاملاً جدی حرف می‌زنم. امروز می‌خواهم تکلیفم را روشن کنم. سن بچه‌دار شدنم دارد می‌گذرد. بالاخره نمی‌توانم تا آخر همین طور بمانم.»

نمی‌توانستم وارد چنین مقوله‌ای بشوم. فقط خیره خیره نگاهش کردم. با ژست تازه شکل زندهای عفریته‌ای شده بود که وقار و خانمی-شان را مثل قلاده دور گردن آدمها می‌اندازند و راهشان می‌برند.

«خوب است بدانی که الان دو هفته‌ای هست که عقب انداخته‌ام. منتظر بودم مطمئن بشوم بعد به تو بگویم، ولی برای آنکه شیرفهم بشوی حالا می‌گویم.»

اول نفهمیدم چه می‌گوید، اما نازجک بعد از اصابت منفجر شد. چنان فریادی زدم که سارا هم از جا پرید:

«تو واقعاً دیوانه‌ای یا می‌خواهی مرا دیوانه کنی. بی‌آنکه به من بگویی چه غلطی کرده‌ای؟»

صورتش را میان دستهایش گرفت و شروع به گریه کرد. داشتم پس می‌افتادم. نمی‌توانستم فکرم را جمع‌وجور کنم. فقط می‌فهمیدم که دلم

می خواهد آن قدر او را کتک بزنم که بمیرد. نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم. با صدایی لرزان پرسیدم:

«از کجا مطمئن شده‌ای؟ آزمایش داده‌ای؟»

«نه. فردا می‌دهم. ولی خودم حس می‌کنم. مطمئنم.»

«بدون اینکه به من بگویی این تصمیم را گرفته‌ای؟ انگار می‌خواهی

این بار واقعاً سخته کنم.»

کنارم نشست و دستم را گرفت:

«اگر می‌گفتم قبول می‌کردی؟»

بعد هم مدتی حرف زد و مرثیه خواند. در همان حال که دستم را روی قلبم گذاشته بودم به حرفهایش گوش دادم. نمی‌دانستم واقعاً درد گرفته بود یا خیال می‌کردم. همان وقت فکر کردم که اگر یکجوری، بی‌آنکه بمیرم بلایی سرم بیاید، شاید نجات پیدا کنم. بالاخره با صدایی ضعیف گفتم:

«قلبم واقعاً درد گرفته. نمی‌توانم رانندگی کنم. تو باید رانندگی

کنی. خواهش می‌کنم بگذار بعداً حرف بزنیم.»

سارا پوزخندی زد و بلند شد. حتی دستم را نگرفت. بی‌حرف روپوشش را پوشید و روسری سر کرد و بیرون رفتیم.

همان شب ناچار شدم به بیمارستان بروم. دعایم مستجاب شده بود. دکتر کشیک نوار قلب گرفت و گفت که یک کریز خفیف داشته‌ام و بهتر است بیشتر مراقب باشم. گفت که باید فردا دکتر قلب مرا ببیند، و هرچند به نظر نمی‌رسد مشکل جدی داشته باشم، بهتر است شب همان جا بمانم.

با اینکه روز بعد دکتر اطمینان داد که مشکل همان کریز خفیف

بوده و جدی نیست، از آرزویم پشیمان شده بودم. از دکتر خواستم برایم چند روز استراحت در بیمارستان بنویسد. همان روز اول به سارا زنگ زدم. فعلاً در بیمارستان امن و امان بودم. خیلی آرام و با احساس حرف زدم. گفتم که در بیمارستان بستری شده‌ام. سارا فقط گوش کرد و هیچ نگفت. بعد از سکوتی ناخوشایند پرسیدم:

«حالا تو بگو چطوری؟»

«مثل همیشه.»

«کار و زندگی چطور است؟»

«مثل همیشه.»

بالاخره مجبور شدم دل به دریا بزنم:

«نتیجهٔ آزمایش را گرفتی؟»

«منتظر همین سؤال بودم. می‌توانستی از همان اول پرسی و من و

خودت را معطل نکنی. جواب منفی بود. فعلاً خوشحال باش.»

گوشی را گذاشت. اما صدای شکستن بغض را در گلویش شنیدم.

«فعلاً» ای که گفت خطرناک بود. حتماً خیالاتی به سر داشت، اما

در مقام یک بیمار قلبی نمی‌توانستم بدو بدو سراغش بروم و مانعش شوم. ناچار بودم خودم را به خدا و به لیلا بسپارم که مثل همیشه محکم و استوار به استقبال مریض‌داری رفته بود. مثل معلمهای کارکشته همهٔ سؤالهای لازم را از دکتر کرد. بعد هم زیر بغلم را گرفت و به خانه برد تا مثل یک بچهٔ بیمار ناز و نوازش و البته شماتتم بکند. من هم غمگین و بیچاره خودم را به نوازشهای خشن مادرانهٔ او سپردم، در همان حال که فکر می‌کردم چه می‌شد اگر می‌توانستم سر به دامنش بگذارم و از سارا برایش بگویم و لیلا هم مثل یک مادر مهربان کمکم

کند.

یک هفته بعد سارا کارت بعدی را زمین زد. کنار پنجره آشپزخانه ایستاده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. از آن شبهای مزخرف بود. لیلا سریال تلویزیونی تماشا می‌کرد. فقط یکی از بچه‌ها خانه بود و مثل همیشه درازکش با تلفن حرف می‌زد. یک هفته آهسته رفتن و آمدن به عنوان بیمار قلبی حالم را گرفته بود و نمی‌دانستم با شبی که تازه آغاز شده بود چه کنم. به سارا فکر می‌کردم و اینکه حالا دارد چه می‌کند.

در همین حال ماشینی درست جلوی در خانه ایستاد. تا چراغهایش روشن بود شکل و شمایلش معلوم نبود، اما تا خاموش شد با وحشت متوجه شدم که ماشین سارا است. خود او بود که از ماشین پیاده شد و به طرف خانه ما آمد.

منتظر صدای زنگ نماندم. نفهمیدم چرا تنها چیزی که به فکرم رسید فرار به طرف نیم‌طبقه سارا بود که هنوز مستاجر جدیدش نیامده بود. در راهرو بود که صدای زنگ در را شنیدم. پاهایم می‌لرزید. مجبور شدم روی پله بنشینم. زنگ دوباره به صدا درآمد. صدای لیلا را شنیدم که داد کشید:

«چرا در را باز نمی‌کنی؟»

زنگ سوم بالاخره پسر را از پای تلفن تکان داد. صدای پای سارا روی پله‌ها مثل پتک بر فرق سرم می‌کوبید. در که بسته شد نمی‌دانستم چه کنم. درها را خودم جوری کرده بود که صدا بیرون نیاید. ولی اگر کتک کاری می‌شد از صداگیرها هم کاری بر نمی‌آمد. روی پله نشستم و منتظر ماندم.

نفهمیدم چقدر گذشت که با کمال تعجب صدای فریاد پسر را

شنیدم:

«اگر یک بار دیگر مزاحم بشوی به پلیس تلفن می‌کنم. هر مشکلی داری با خودش حل کن.»
«مشکل او شمائید.»

«برو بیرون تا دستم را بلند نکرده‌ام. فکر نمی‌کنم پلیس طرف تو را بگیرد.»

بعد در را چنان محکم بست که ساختمان لرزید. خانم دکتر هم برای گوش خواباندن به راهرو آمده بود. منتظر ماندم تا او به خانه‌اش برگردد. اما وقتی صدای بستن در آپارتمان دکتر را شنیدم، تازه متوجه شدم که خودم نمی‌توانم به خانه بروم.

از آن شب به بعد، به یک ذره شناور در فضای واقعی تبدیل شدم؛ به یک ذره غبار. از این خانه به آن خانه می‌رفتم، به هرجایی که می‌توانستم دلیل نرفتم را به خانه توضیح بدهم. فردای شب فاجعه به خانه زنگ زد و بی‌صدا به ناسزاهای لیلا گوش کردم و قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم، گوشی را روی تلفن کوبید. سارا خودش زنگ زد. مجبور شدم به کافه‌ای که همیشه به آنجا می‌رفتم بروم. ساکت به حرفهایش گوش دادم، با اینکه می‌دانستم سکوتم چقدر عصبانی‌اش می‌کند. آخر سر فقط گفتم:

«حالا راضی شدی که دربه‌در شده‌ام. ساعتها در خیابان راه می‌روم تا به خانه‌ای بروم و کپه مرگم را بگذارم. فعلاً مغزم از کار افتاده. کاری نکن مفقودالاثرا بشوم.»

سارا فقط پوزخندی زد و رفت. به هر حال مطمئن بودم تا وقتی احساس نکند که من خوش و خرم کنار خانواده لم داده‌ام، دست به کار

خطرناکی نمی‌زند. دکتر از من پرسید مثلاً چه کار خطرناکی می‌تواند بکند؟

«چه می‌دانم. خودش را بکشد.»

«واقعاً؟»

«شاید هم مثل این ماجراهایی که توی روزنامه‌ها می‌نویسند، به من یا لیلا صدمه‌ای بزند.»

«خوب تو می‌خواهی چه کار کنی؟»

«به خانۀ خودمان نمی‌روم، مگر وقتی بچه‌ها هستند. جدا جدا هم

قربان صدقۀ هردوتاشان می‌روم.»

جلسۀ بعد به دکتر گفتم که بعد از سالها با لیلا به سینما رفته‌ام و برای سالگرد ازدواجمان یک گردنبند گران‌قیمت برایش خریدم.

«خوشحال شد؟»

«نه فقط گفت اینطور نمی‌توانی گولم بزنی. راهی نداری باید انتخاب کنی.»

«پس تهدید به قتل و جنایت نکرد. به عهده‌ خودت گذاشت؟»

«رفتار عجیبی پیدا کرده. دایم جلوی تلویزیون نشسته. با من هم

حرف نمی‌زند. اگر هم من حرفی بزنم فریاد می‌زند.»

«پس چطور به سینما آمد؟»

«آن یک هفته قبل بود. قبل از اینکه بفهمد چه کسانی از ماجرا خبر

دارند. از آن وقت، از این رو به آن رو شده.»

«خوب بهتر برای تو. معلوم می‌شود خیال ندارد تو را بکشد.»

«شاید دیگر مرا دوست ندارد. در حالی که سارا دارد خودش را به

آب و آتش می‌زند.»

«چطور؟»

وارد جزئیات نشدم. نگفتم که ارتباط ما چه داغ و هیجان‌انگیز شده. گاهی که با هزار اما و اگر، انگار که از هزار تویی رد می‌شدم، به خانۀ او می‌رفتم، مثل مار به هم می‌پیچیدیم، می‌جنگیدیم و با هم می‌آمیختیم. چشمان و زبان سارا می‌سوزاند. ناسزا می‌گفت و قربان‌صدقه‌ام می‌رفت. می‌خواست رم را برایم آتش بزند.

«خوب به نظر می‌رسد تکلیف روشن شده. لیلا که حاضر است میدان را ترک کند.»

«نه، می‌گویند باید انتخاب کنی. از اینجا برو و دیگر نیا.»

خوب به هر حال دیگر خطر کشت و کشتار نیست. چرا این کار را نمی‌کنی؟»

«می‌دانم الان از روی لجبازی این را می‌گویند. معلوم نیست اگر واقعاً این کار را بکنم دست به چه کاری بزند. تازه چرا باید این کار را بکنم، وقتی می‌شود مثل بعضی دو زنه‌ها باشیم که به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند. چطور زنهای آنها به سهمشان راضی‌اند؟ دهاتی هم نیستند.»

اما این پیشنهادی نبود که بتوانم سر میز مذاکره مطرح کنم. اشاره‌هایی به ظاهر اتفاقی به موارد موجود در میان فرهیختگان و هنرمندان به شکسته شدن دستگاه توستر و ماکروویو و یک‌جور تبعید منتهی شد، چون برای دربردن جانم، با وجود نفرت از سفر، ناچار شدم یک مأموریت دور از مرکز برای خودم ترتیب بدهم. از راه دور هم مدتی به تلاش مذبوحانه ادامه دادم. امیدوار بودم دلشان برآیم تنگ بشود و استدلالها و التماسها و عشوه‌گریهایم کمی تأثیر بگذارد. اما دریغ که هزینه‌ تلفنم بیشتر از حق مأموریتم شد، بی‌آنکه حتی یک متر پیشروی

کنم، و دست از پا درازتر برگشتم.

حالا یک هفته‌ای می‌شود که به حالت درازکش، به پشت یا روی شکم خوابیده‌ام، با این خیال که از این ستون به آن ستون فرج است. در این حالت هیچ کار دیگری نمی‌توانم بکنم، الا اینکه در دنیای مجازی ول بگردم، یا روزنامه و کتاب بخوانم. روزنامه‌ها را خط به خط می‌خوانم و خبرهای صفحه‌ حوادث و خواندنی‌های دیگر را که معمولاً لابلای خبرهای معمولی گم می‌شوند، با ماژیک رنگ می‌زنم تا در آرشیو کاملی که برای این جور خبرها درست کرده‌ام بگذارم.

در این یک هفته چند خبر مهم آرشیوی بود که فکر نمی‌کنم کسی جز من متوجه اهمیت آنها شده باشد. یکی گزارش همایش موسسه گفتگوی ادیان درباره‌ دین و دنیای مجازی بود. رئیس دانشکده‌ای در کلانشهر ما که معلوم است خیلی در موضوع غور کرده گفته که بنیادی‌ترین عنصر دینی باور به متافیزیک است و جهان مجازی هم متافیزیک مخلوق است. حتی از یک بابایی به نام پتریک کسول نقل کرده بود که دین در ذات خودش یک مقوله مجازی است. او از این که با دیجیتالی شدن امر دین، جهان مجازی بی‌مرز و بی‌نهایت زیر سیطره دین در خواهد آمد، ابراز خوشحالی زیادی کرده بود.

یک خبر مهم دیگر، شش ساعت تبلیغ چیپس دوریتوز در مسیر دب اکبر برای آدمهای فضایی بود که با رادار، به فاصله ۴۲ سال نوری از زمین در مسیر دب اکبر فرستاده‌اند. گویا در دب اکبر ستاره‌ای شبیه خورشید دیده شده و عده‌ای تصور کرده‌اند ممکن است در اطراف آن سیاره‌هایی هم مثل زمین ما باشد.

این خبرها قوه تخلیم را در همان حالت درازکش سخت تحریک

کرد. سعی کردم مجسم کنم که با مجازی و دیجیتالی شدن امر دین، اگر یک وقتی ذره‌های شناور دیندار، دستور جهاد بر ضد ذره‌های بی-دین را صادر کنند، یا سر جنگها میان پیروان دینهای ابراهیمی، یا مؤمنان با مارکین و ناکشین، و هابیلها با قابیلها... باز شود، دنیای مجازی چه وضعی پیدا می‌کند. و در این صورت امکان یافتن یا ساختن راه رستگاری در آن به کلی منتفی می‌شود یا نه.

به این هم فکر کردم که اگر زمینی را که خودمان از کار درآورده‌ایم، این بار با چیپس و همبرگر و چیزهای دیگر، به فضا شوت کنیم، چه بر سر آسمان و کهکشان می‌آید؛ چون تا به حال، با وجود همه فرضیه‌ها و پیشبینی‌ها در باره پایان عمر زمین و کائنات، چرخ دوران مثل ساعت گشته و هر روز صبح خورشید سر زده و هر شب ماه تابناک، اگر در محاق نبوده، نورافشانی کرده. ستاره‌های دب اکبر و اصغر هم کم و زیاد نشده‌اند. بینشان جنگ ستارگان هم درنگرفته. ولی بعید نیست اگر موفق به این کار شویم، اوضاع مثل فیلمهای تخیلی فضایی ما قمر در عقرب شود. در این فیلمها موجودات فضایی نه فقط بد و خوب و شیطان و فرشته، که زن و مرد هم دارند و غیر از شکل و شمایلشان، همه چیزشان مثل اهالی زمین است. حتی تازگیها زنهایشان هم مثل زنه‌ای ما حسابی دم درآورده‌اند. آنجلینا جولی‌ها، همه رشید، بلوند یا موسیاه، چشم‌آبی یا چشم‌سبز و چشم‌سیاه، حتی چشم‌ژاپنی، کولاک می‌کنند. توی فضا می‌چرخند و دشمن را تارومار می‌کنند. پودر می‌کنند. فقط یادم نمی‌آید همجنس باز هم میانشان بوده باشد. انگار بچه-ای هم توی دست و بالشان ندیده‌ام. در حالی که به هر حال خودشان باید یک جوری متولد شده باشند و یک زمانی بچه بوده باشند. تنها

بچه فضایی که یادم می‌آید ای تی است که جنسش معلوم نبود. نه پسر بود نه دختر. فقط دردمند بود، مهربان بود و مثل بچه‌های فیلمهای هندی گم شده بود.

اما اگر در آنجا، آنطور که می‌گویند واقعاً از قوه جاذبه خبری نباشد چی؟ چون تا آنجا که من عقلم می‌رسد آدمها در حالت بی‌وزنی، حتی آنجلینا جولی هم باشند، خیلی کارها را نمی‌توانند بکنند. مثلاً نمی‌توانند به کسی سیلی بزنند، یا کاردی را در قلب دیگری فرو کنند. و اصولاً عمل فرو کردن، چه بیل توی زمین باشد و چه چیز دیگر، باید مشکل باشد. و در این صورت، آخر عاقبت تمدن مبتنی بر دخول ما، یا حتی سایر تمدنهای زمینی، کلهم اجمعین، چه می‌شود؟

شاید مثل پمپی یا تمدن جیرفت خودمان بی‌سروصدا دفن شوند، تا هزار سال بعد ناگهان کشفشان کنند و غیر از کاسه و کوزه و طلا و جواهر کارتیه و استخوان مرده و پیرنگهای آسمانخراشها، کلی آلات و ابزار غیرقابل بازیافت پیدا کنند. انگار به خاطر محتمل بودن همچین فرضی است که دانشمندان دارند یک جور کشتی نوح می‌سازند که قرار است در آن لوح‌های فشرده دستورات عملهای ذوب فلزات، کاشت محصولات کشاورزی، جنینهای حیوانی، دانه‌های گیاهان و حتی آثار فرهنگی بگذارند و زیر یک طاق و زیر سطح کره ماه دفن کنند، تا اگر روزی تمدن زمینی نابود شد، مثل یک جعبه ابزار به کار بازسازی آن بیاید. آن طور که در خبر مربوط به کشتی نوح نوشته شده بود، دستورات عملها به زبانهای انگلیسی، فرانسوی، روسی، اسپانیایی، چینی و عربی است.

به نظر من خوب است در میان آثار فرهنگی، فیلمهایی mp3 شده

از زندگی انواعی از بشر را هم که به این زبانها و زبانهای زنده دیگر، از جمله زبان ما تکلم می‌کنند بگذارند و اولییتی هم به موردهایی مثل ما که پیشینه امپراتوری دارند بدهند. چون ممکن است برای عبرت یا تفریح و سرگرمی اهالی کهکشان به درد بخورند که در حالت بی‌وزنی نمی‌توانند خیلی از کارهایی را که ما می‌کنیم بکنند، مثل همین فیلمهایی که درباره غارنشینان اولیه که گوشت خام را به نیش می‌کشیدند، می‌سازند، یا درباره رمی‌هایی که گلاادیاتورها را به جان هم می‌انداختند، یا درباره ملکه الیزابت اول که خائنان و گناهکاران را با بیرون کشیدن امعا و احشائشان، وقتی هنوز زنده بودند، مجازات می‌کرد. یا حتی مثل فیلم سیصد که اجداد باستانی آریایی ما را به شکل حیوانات کریه و سیاه نشان داده و مدتی پر فروشترین فیلم ینگه دنیا بود.

البته می‌شود که روزهای mp3 شده داستان نباشند و مثل داستان خود من مستند مستند باشند. اصطلاح mp3 را از رئیس جمهور کشورمان یاد گرفته‌ام که گفت آرزو داشته روزهایش در این ایام mp3 می‌شده، تا چند برابر به مردم خدمت کند. اما داستان من، بی‌آنکه قصد خدمت به کسی را داشته باشم، یا بخواهم آن را برای دانشمندانی بفرستم که کشتی نوح را تدارک می‌بینند، خود به خود اینطور شده. چون نه تنها mp3 عمر خودم، که شاید تاریخ آدم ابوالبشر بعد از اخراج از بهشت باشد. البته درست است که اوضاع امروز ما بعد از صدور اعلامیه حقوق بشر به فجیعی دوران رم باستان و ملکه الیزابت نیست، ولی به هر حال هنوز می‌تواند باعث انبساط خاطر کسانی شود که از شر قوه جاذبه خلاصند. گرچه باید اذعان کنم که اگر در میان جنینهای

حیوانی و دانه‌های گیاهی کشتی نوح تخم آدم هم بگذارند، از این تخم جن هیچ بعید نیست هر طور شده خودش را با میخ و سیخ به جایی در ماه تابناک زیبا وصل کند تا بتواند توی گوش آدمهای فضایی بزند، مثل شیطان که با آویزان شدن به دم خرسوار کشتی نوح شد. نوح پیامبر بود و طبعاً از حضور شیطان خبر داشت، ولی معلوم نیست چرا با گفتن اینکه وارد شو، حتی اگر شیطان به دمت آویزان باشد، اجازه داد شیطان وارد کشتی نجات شود.

بنابراین، شاید روزی روزگاری، روزهای mp3 شده من هم در جایی از این کهکشان بازیافت شود؛ مثلاً در همین مادر زمین خودمان، در خرابه‌های جنگ جهانی سوم، که شاید دارد مثل طوفان نوح، یواشکی در یک جایی آماده می‌شود، یا در اعماق یخهای آب شده قطب شمال که قرار است سرریز کند و دنیا را ببرد و آدمها را مجبور کند مثل ماهیها زندگی کنند، شاید هم در کشتی نوح که قرار است به کره ماه فرستاده شود.

امروز سعی کردم حدس بزنم در آن وقت چه بر سر mp3 ها می‌آید. به نظرم اگر بعد از جنگ جهانی سوم باشد، با اینکه فقط حکایتگر یک باریکه‌زندگی ناچیز است که زیر پای حوادث مهمی که تاریخ را رقم زده‌اند جریان داشته، احتمالاً برای بازماندگان جنگ جهانی که حتماً تا خرخره از حوادث مهم پر شده و آن را بالا آورده‌اند، خوشایند و نوستالژیک خواهد بود. احساس آدم - ماهیهای اعماق آبهای یخهای ذوب شده قطب شمال را اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم. ولی امیدوارم آنهایی که در ماه آن را پیدا می‌کنند، از آن موجودات فضایی روباتی نباشند، مثل ای‌تی مهربان و ملایم باشند.